



هیئت معارف جنگ
شهید سپهبد علی صیاد شیرازی

برای امنیت پایدار

عملکرد فرمانده تیپ مهاباد

از شهریور ماه ۶۰ تا دی ماه ۱۳۶۱

نویسنده: سرهنگ سید محمدعلی شریف‌النسب

سرشناسه	: شریف‌النسب، سیدمحمدعلی، ۱۳۲۳-
عنوان و نام پدیدآور	: برای امنیت پایدار: عملکرد فرمانده تیپ مهاباداز شهریور ماه ۶۰ تا دی ماه ۱۳۶۱ / نویسنده سیدمحمدعلی شریف‌النسب: بررسی اولیه و نهایی ناصر آراسته: ویرایش و امور شکل دهی و نشر کتاب نجاتعلی صادقی گویا: بررسی و بازبینی حمید شکیبیا: [برای] هیئت معارف جنگ، شهید سپهبد علی صیاد شیرازی.
مشخصات نشر	: تهران: ایران سبز، ۱۴۰۲.
مشخصات ظاهری	: شانزده، ۱۷۲ ص.
شابک	: ۹۷۸-۶۰۰-۷۴۱۶-۹۳-۸
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا
عنوان دیگر	: عملکرد فرمانده تیپ مهاباداز شهریور ماه ۶۰ تا دی ماه ۱۳۶۱.
موضوع	: شریف‌النسب، سیدمحمدعلی، ۱۳۲۳ -- خاطرات
موضوع	: جنگ ایران و عراق، ۱۳۶۷-۱۳۵۹ -- خاطرات
	: Iran-Iraq War, ۱۹۸۰-۱۹۸۸ -- Personal narratives
شناسه افزوده	: آراسته، ناصر، ۱۳۳۱ -
شناسه افزوده	: ایران. ارتش. هیئت معارف جنگ شهید سپهبد علی صیاد شیرازی
رده بندی کنگره	: DSR۱۶۲۸
رده بندی دبیوی	: ۰۸۴۳۰۹۲/۹۵۵
شماره کتابشناسی ملی	: ۹۳۰۰۸۴۳
اطلاعات رکورد کتابشناسی	: فیپا

برای امنیت پایدار

نویسنده: سرهنگ سید محمدعلی شریف‌النسب

بررسی اولیه و نهایی: سرتیپ ستاد ناصر آراسته

ویرایش و امور شکل دهی کتاب: سرتیپ ۲ ستاد نجاتعلی صادقی گویا

بررسی و اقدامات اولیه و نهایی: سرتیپ ۲ ستاد حسن قربانی

بازبینی: سرتیپ ۲ حمید شکیبیا، سرهنگ محمدصادق آهنگران

صفحه‌آرایی: حامد خدمتی

نوبت و سال چاپ: اول / ۱۴۰۲

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۴۱۶-۹۳-۸

شمارگان: ۵۰۰

ناشر: انتشارات ایران سبز

قیمت: ۷۰۰۰۰ تومان

مرکز پخش: تلفن: ۲۲۴۸۹۰۰۲، نمابر: ۲۲۴۸۸۶۵۰

حق چاپ برای «هیئت معارف جنگ شهید سپهبد علی صیادشیرازی» محفوظ است.

www.maarefjang.ir

" از همه نگارندگان حوادث جنگ و همه کسانی که توان انجام وظیفه در این مهم را دارند، درخواست می‌کنم از ثبت و ضبط جزئیات این دوران غفلت نکنند و این گنجینه تمام نشدنی را برای آیندگان به ودیعه بگذارند. "

" جنگ تحمیلی شکوه و عظمت ایمان و اسلام را در پهنای جهان منتشر نمود. "

امام خمینی (ره)

" می‌خواهم بگویم که این جنگ یک گنج است. آیا ما خواهیم توانست از این گنج استفاده کنیم؟ آن هشت سال جنگ، بایستی تاریخ ما را تغذیه کند. "

" دفاع مقدس مظهر حماسه است، مظهر معنویت و دینداری است، مظهر آرمان‌خواهی، مظهر ایثار و از خودگذشتگی است، مظهر ایستادگی، پایداری و مقاومت است، مظهر تدبیر و حکمت است، روایت آن جهاد نیز مقدس و جهاد است. "

" یک رزمنده تا زمانی که خاطراتش را ثبت نکرده، هنوز چیزهایی به تاریخ و آینده و آرمانش بدهکار است. "

مقام معظم رهبری حضرت آیت‌الله خامنه‌ای (مدظله‌العالی)

فرازهایی از پیام حضرت امام (ع) در اسفندماه ۱۳۶۷

خطاب به روحانیت سراسر کشور (در رابطه با پذیرش قطعنامه ۵۹۸)

صحیفه امام خمینی (ع)، جلد ۲۱، صفحه ۲۸۳

- ما هر روز در جنگ برکتی داشتیم که در همه صحنه‌ها بهره جسته‌ایم.
- ما انقلابمان را در جنگ به جهان صادر نموده‌ایم.
- ما مظلومیت خویش و ستم متجاوزان را در جنگ ثابت نموده‌ایم.
- ما در جنگ پرده از چهره تزویر جهان‌خواران کنار زدیم.
- ما در جنگ دوستان و دشمنان خود را شناخته‌ایم.
- ما در جنگ به این نتیجه رسیده‌ایم که باید روی پای خودمان بایستیم.
- ما در جنگ اُبَهِت دو ابرقدرت شرق و غرب را شکستیم.
- ما در جنگ ریشه‌های پربار انقلاب اسلامی‌مان را محکم کردیم.
- ما در جنگ حس برادری و وطن‌دوستی را در نهاد یکایک مردمان بارور کردیم.
- ما در جنگ به مردم جهان و خصوصاً مردم منطقه نشان دادیم که علیه تمامی قدرت‌ها و ابرقدرت‌ها سالیان سال می‌توان مبارزه کرد.
- جنگ ما جنگ حق و باطل بود و تمام شدنی نیست.
- جنگ ما جنگ فقر و غنا بود.
- جنگ ما جنگ ایمان و ردالت بود و این جنگ از آدم تا ختم زندگی وجود دارد.
- جنگ ما موجب شد که تمامی سردمداران نظام‌های فاسد در مقابل اسلام احساس ذلت کنند.
- ما در جنگ برای یک لحظه هم نادم و پشیمان از عملکرد خود نیستیم؛ راستی مگر فراموش کرده‌ایم که ما برای ادای تکلیف جنگیده‌ایم و نتیجه، فرع آن بوده است.

- از همه اینها مهم‌تر، استمرار روح اسلام انقلابی در پرتو جنگ است، همه اینها از برکت خون‌های پاک شهدای عزیز هشت سال نبرد بود، از تلاش مادران، پدران و مردم عزیز در ده سال مبارزه با آمریکا، غرب و شوروی نشئت گرفته است.
- ملت ما تا آن روز که احساس کرد توان و تکلیف جنگ دارد، به وظیفه خود عمل نمود... آن ساعتی هم که مصلحت بقای انقلاب اسلامی را در قبول قطعنامه دید و گردن نهاد، باز به وظیفه خود عمل کرد.

معارف جنگ

«معارف جنگ» مجموعه‌ای از یافته‌ها، ذخایر و دستاوردهای جبهه‌های نبرد حق علیه باطل است که خداوند متعال به پاس فداکاری‌ها، ایثارگری‌ها و برکت خون شهدای والامقام، نصیب رزمندگان اسلام نموده و از سینه‌های جوشان آنها به سینه‌های پاک و تشنه نسل جوان انقلاب اسلامی منتقل می‌گردد.

«هیئت معارف جنگ» از پاییز سال ۱۳۷۳ با همت والای امیر سرافراز ارتش اسلام «شهید سپهبد علی صیادشیرازی» شکل گرفت و در سال ۱۳۷۴ با تصویب کریمانه و حمایت‌های مادی و معنوی حضرت امام خامنه‌ای (مدظله)، مقام معظم رهبری و فرماندهی کل قوا، به صورت رسمی این رسالت مهم را با روحیه متعالی بسیجی برعهده گرفته و مفتخر است که با الهام از کلام نورانی خداوند متعال مبنی بر «وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا وَإِنَّ اللَّهَ لَمَعَ الْمُحْسِنِينَ»، با صداقت و تلاش دسته‌جمعی در این وادی مقدس گام نهاده و این رسالت افتخارآمیز را که با گرایش «پژوهشی - فرهنگی - عملیاتی و آموزشی» شکل گرفته است ادامه دهد و در این راه امید به لطف و یاری خداوند متعال دارد.

شیوه کار هیئت معارف جنگ در گردآوری تجارب جبهه‌های نبرد از سال ۱۳۷۳ تا سال ۱۳۷۸ بدین ترتیب بوده است که بر اساس زمان و مکان هر عملیات، جمعی از رزمندگان اسلام که در آن عملیات نقش مهمی را بر عهده داشته‌اند به منطقه عملیات عزیمت نموده و با یادآوری خاطرات خود در صحنه نبرد و برداشت‌های تحریری، صوتی و تصویری، مجموعه‌ای از حقایق و واقعیت‌های تلخ و شیرین را گردآوری نموده است. این هیئت بعد از سال ۱۳۷۸، همچنان با اجرای آموزش‌های میدانی، نسبت به تکمیل برداشت‌های میدانی عملیات ثامن‌الائمه^(ع) و سایر

عملیات‌ها اقدام نمود. چاپ بیش از ۲۱۰ عنوان کتاب مستند از وقایع هشت سال دفاع مقدس از سال ۱۳۷۹ تا پایان سال ۱۴۰۱ از اقدامات هیئت معارف جنگ می‌باشد.

آموزش معارف جنگ، از سال ۱۳۷۴ به صورت نظری و میدانی برای هر دوره از دانشجویان سال ۳ دانشگاه افسری امام علی^(ع) نذاجا و از سال ۱۳۸۲ نیز برای دانشجویان سال ۳ دانشگاه‌های افسری هوایی، دریایی و فارابی و از سال ۱۳۹۴ برای دانشجویان سال ۳ دانشگاه قرارگاه پدافند هوایی خاتم‌الانبیاء^(ص) به اجرا درآمده و تا پایان سال ۱۴۰۱، تعداد ۳۵۵۹۱ نفر از فارغ‌التحصیلان دانشگاه‌های مزبور را در دو مرحله نظری و میدانی مورد آموزش قرار گرفته‌اند.

هیئت معارف جنگ همچنین از سال ۱۳۸۷ آموزش کارکنان وظیفه در مقاطع تحصیلی فوق دیپلم، لیسانس، فوق لیسانس و دکترا در مراکز آموزش وظیفه را پی‌ریزی نمود و این عزیزان در زمان آموزش مقدماتی و قبل از عزیمت به یگان‌های سازمانی خود به مدت شانزده ساعت آموزش معارف جنگ را برابر برنامه آموزشی طی نموده که تا پایان سال ۱۴۰۱، بیش از ۶۶۴ هزار نفر از کارکنان وظیفه که فارغ‌التحصیل دانشگاه‌ها و مراکز آموزش عالی کشور می‌باشند، آموزش نظری معارف جنگ را فرا گرفته‌اند.

آموزش معارف جنگ برای کلیه دانش‌آموزان پایور اجا از سال ۱۳۸۷ در آموزشگاه نظامی جوادالائمه نذاجا برگزار می‌گردید و از سال ۱۳۹۸ این آموزش‌ها در ۵ مرکز آموزش اجا (جوادالائمه^(ع) نذاجا، تفنگداران دریایی نذاجا، باقرالعلوم^(ع) نذاجا، شهید خضریی نهاجا و علی‌اکبر^(ع) نپاجا) برنامه‌ریزی شد، که بر این اساس تا پایان سال ۱۴۰۱، تعداد ۱۴۸۸۰ نفر دانش‌آموز پایور به مدت ۱۶ ساعت در هر دوره، آموزش نظری معارف جنگ را فرا گرفته‌اند.

آموزش معارف جنگ برای دانشجویان دوره‌های عالی رسته‌ای با موضوع نقش رسته مربوطه در دفاع مقدس به مدت ۸ ساعت برگزار شد که از سال ۱۳۹۰ تا پایان سال ۱۴۰۱، آموزش‌ها در ۱۸ مرکز برای تعداد ۱۲۶۹۱ نفر دانشجو برگزار گردیده است.

از بهمن سال ۱۳۹۳ تا پایان سال ۱۴۰۱، بیش از ۶۸۶ هزار نفر از سربازان دیپلم و زیر دیپلم نیز در هر دوره به مدت هشت ساعت تحت آموزش معارف جنگ قرار گرفته‌اند.

آموزش معارف جنگ برای دانشجویان دافوس آجا به مدت ۸ ساعت در ۴ جلسه در سال ۱۳۹۸ برای تعداد ۲۶۴ نفر برگزار شد.

آموزش معارف جنگ برای مدیران ارشد ساحفاجا به مدت ۸ ساعت برای تعداد ۲۲۰ نفر دانشجو در سال ۱۳۹۸ برگزار شد.

آموزش معارف جنگ برای مدیران ارشد عقیدتی سیاسی ارتش از سال ۱۳۹۹ تا ۱۴۰۱ برای تعداد ۱۵۷ نفر برگزار شد.

آموزش معارف جنگ برای استخدامیان ماده ۳۳ و ۵۲ قانون ارتش در سال ۱۴۰۱ برای تعداد ۳۴۰ نفر برگزار شد.

هیئت معارف جنگ «شهید سپهبد علی صیادشیرازی»

برای مقابله با دشمنان باایستی ما چه ارتشی، چه سپاهی و چه بسیجی یه واحد و قدرت واحد باشیم.

«شهید سپهبد علی صیادشیرازی-۱۳۶۴/۱۱/۲۶»

پیشگفتار

کتابی که ملاحظه می‌گردد، سخن یک فرمانده می‌باشد که در روزگاری سخت و پرخطر، فرماندهی و مسئولیت تیپ مهاباد را با جان و دل و با پیشنهاد سرهنگ صیادشیرازی که فرماندهی منطقه شمال غرب را بر عهده داشته، با نگاه تکلیف‌سربازی، میهنی، انقلابی و الهی پذیرفته است. مسئولیتی که در آن روزگار، کمتر افسری تن به چنین مسئولیت می‌داد و یا جرئت و توان آن را در خود باور داشت.

این کتاب نشان می‌دهد که این افسر ارشد، حتی همسر و فرزندان خود را نیز از اصفهان انتقال و وارد میدان مسئولیت و ساکن مهاباد نموده است. سرهنگ شریف‌النسب توانسته با خلاقیت و هوشمندی فوق‌العاده بر محور رضای الهی، از نیروی انسانی تحت فرماندهی خود، بالاترین بهره‌خدمتی را ببرد و بر مشکلات خدمتی، امنیتی و روابط اجتماعی با اهالی و معتمدان شهر، با همکاری افراد تحت امر، یکی پس از دیگری فائق آید. مشکلاتی که در دیگر زمان و مکان و یگان‌ها یا وجود نداشت و یا به این شدت بحرانی و طاقت‌فرسا نبود.

طبیعت سخت‌سرمای طولانی زمستانی و کوهستانی، یکی دیگر از سختی‌های خدمتی و مدیریتی این فرمانده، علاوه بر درگیری با نیروهای مسلح ضدانقلاب در جبهه ۳۶۰ درجه‌ای یگان‌های تیپ بود که فرمانده باید با امکانات نه‌چندان کافی، بر آن غالب می‌شد.

لا به لای روایت این فرمانده محترم، نکات ارزشمند تجربی، نظامی، تاریخی، اخلاقی، انسانی، تربیتی، مهربانی، نامهربانی، کامیابی، ناکامی،

مدیریتی، مظلومیت فرمانده و تفاوت نگرش‌های امنیتی وجود دارد که خواننده باهوش به نسبت درک خود، آنها را یافته و بهره خواهد برد. امید است در پیشگاه الهی و ارواح طیبه شهدای این سرزمین، با نشر این اثر و دیگر اثرات مشابه، تکلیف خود را انجام و در قیامت رو سفید باشیم. هیئت معارف جنگ «شهید سپهبد علی صیادشیرازی»

معرفی نویسنده



سرهنگ سید محمد علی شریف‌النسب در تیر ماه سال ۱۳۲۳ در خانواده‌ای مذهبی در محله خواجوی اصفهان بدنیا آمد. پدرش از کسبه متدین و خوشنام محل بود. پس از طی

دوره ۶ ساله دبستان به علت کسب معدل ممتاز و نمرات خوبی که به خصوص در درس ریاضیات داشت، موفق شد، وارد دبیرستان سعدی که آن زمان از دبیرستان‌های بسیار خوب اصفهان بود، شود. دوران تحصیلات متوسطه را در رشته ریاضی در سال ۱۳۴۲ به پایان رساند و با معدل عالی موفق به اخذ دیپلم ریاضی شد.

در مهرماه سال ۱۳۴۲ لباس دانشجویی دانشکده افسری را بر تن کرد. خیلی زود با پیدا کردن گروهی از همفکرانش که متدین بودند، متوجه شد که در این راه پر فراز و نشیب تنها نیست. در کلاس نقشه‌خوانی، استاد جوان و خوش سیمایی را با درجه ستوان یکمی دید که اتیکت نامش سید موسی نامجو بود و بعدها سرآغاز تحولی عظیم برای او و همه نیروهای مذهبی ارتش شد.

در سال سوم دانشکده، به‌عنوان سرگروه‌بان، اصطلاحی که در آن زمان برای دانشجویان ارشدتر که به سمت سرپرستی در کنار فرماندهان برای دانشجویان سال پایین‌تر انتخاب می‌شدند به کار می‌بردند، توانست، کسانی مانند شهید یوسف کلاهدوز و شهید حسن اقارب‌پرست را شناسایی و همچنین آنها را به یکدیگر مربوط سازد. این اقدامات را تحت نظارت شهید سید موسی نامجو و در کمال رعایت مسائل امنیتی شدید در آن زمان به پیش

ببرد. در سال ۱۳۴۵ دوره‌های چتربازی، تکاوری و مقدماتی پیاده را در شیراز گذراند و با درجه ستوان دومی مشغول به کار شد.

در سال ۱۳۵۳ در حالی که در کمیته تکاور دانشکده پیاده به تدریس جنگهای پارتیزانی اشتغال داشت برای دوره عالی پیاده به آمریکا اعزام گردید. در بازگشت، به تدریس دروس نظامی به دانشجویان دوره مقدماتی و دوره عالی پیاده در مرکز پیاده شیراز ادامه داد.

در شهریور ۱۳۵۷ به دانشکده فرماندهی و ستاد راه یافت و در آستانه پیروزی انقلاب به اتفاق تعدادی از همفکران و هم‌زمان انقلابی خود از جمله سرهنگ حسنعلی فروزان، سرتیپ محمدرضا رحیمی، سرتیپ عبدالله نجفی، سرلشکر محمد سلیمی، سرلشکر شهید موسی نامجو، سرلشکر شهید یوسف کلاهدوز و سرلشکر شهید حسن اقارب‌پرست به اقامتگاه موقت حضرت امام در مدرسه علوی تهران فراخوانده شد.

در ۲۳ بهمن ۱۳۵۷ به عنوان عضو موثر کمیته انقلاب ارتش به ریاست سرهنگ حسنعلی فروزان و در کنار شهید سرلشکر قرنی انجام وظیفه نمود. در تاسیس اداره عقیدتی-سیاسی، پایه‌گذاری دفتر مشاورت حضرت امام و راه‌اندازی بسیج در سال ۱۳۵۸ تحت نظارت مستقیم حضرت آیت‌الله خامنه‌ای نماینده آن روز حضرت امام در ارتش نقش بسزایی برعهده داشت. در بهار سال ۱۳۵۹ دانشجویان دانشکده افسری را در یک دوره فشرده شبانه روزی در اردوگاه موچش سنندج با جنگهای پارتیزانی و زندگی در شرایط سخت رزمی آشنا کرد. دانشجویان آن زمان که همگی از فرماندهان برجسته روزهای دشوار جنگ بودند، تجربیات و آموزش‌های اردوگاه سنندج را در موفقیت‌های آینده خود بسیار موثر و کارآمد یافته بودند.

با افزایش تحرکات مرزی دشمن در نیمه اول شهریور ۱۳۵۹، به اتفاق شهید دکتر چمران و سرهنگ مهدی کتیبه رییس اداره دوم ارتش و همکاری نزدیک امیر علی شمخانی فرمانده وقت سپاه اهواز در استانداری خوزستان، ستاد جنگهای نامنظم را پایه گذاری کرد و با آغاز هجوم دشمن به خوزستان در جبهه و اتاق جنگ اهواز نقشی تاثیرگذار بر عهده گرفت.

وی در ۱۰ مهر ۱۳۵۹ به دستور حضرت آیت الله خامنه‌ای به خرمشهر اعزام و به سازماندهی مقاومت خرمشهر و بهره‌گیری از نیروها و امکانات موجود پرداخت. با فداکاری بقایای گردان دژ خرمشهر، تکاوران دریایی، دانشجویان دانشکده افسری، سپاهیان پاسدار و نیروهای تحت فرماندهی شهید سید مجتبی هاشمی و همکاری صمیمانه نخستین روحانی شهید در خرمشهر شیخ شریف قنوتی در منطقه گمرک، ضربه سنگینی بر دشمن وارد ساختند. در این روز ۴۶ دستگاه تانک و نفربر عراقی با اصابت آر پی جی و در یورش غافلگیر کننده رزمندگان اسلام مورد هدف قرار گرفت و با پرتاب کوکتل مولوتف مردم بومی در آتش سوخت و جسارت ورود به خرمشهر از دشمن گرفته شد.

نبرد خرمشهر که از نخستین روز جنگ آغاز شده بود به مدت ۳۴ روز ادامه داشت، با عبور دشمن از پل مارد و تخلیه شهر به طرز چشمگیری در کویر آبادان ادامه یافت.

ستاد اروند در ۲۷ مهر تشکیل گردید و مسؤولیت حراست از منطقه عملیاتی را عهده دار شد و نیروهای آموزش دیده در مناطق جنگی خرمشهر را تحت پوشش قرار داد.

در پیروزی بزرگ کوی ذوالفقاری آبادان به رهبری ستاد اروند و قطع امید دشمن بعثی از جداسازی خرمشهر و آبادان سهم عمده‌ای داشت. با انتقال مسئولیت منطقه به لشکر ۷۷ خراسان، در شهریور ماه ۶۰، از سوی سرهنگ صیادشیرازی که آن زمان فرماندهی قرارگاه غرب و شمال غرب را عهده‌دار بود، به فرماندهی تیپ ۳ مهاباد از لشکر ۶۴ ارومیه منصوب گردید. وی در شرایطی که شهر در دست مزدوران دموکرات و کومله بود و سپاه و ارتش زیر رگبارهایشان قرار داشتند، همسر و فرزندان خود را به مهاباد انتقال داد. با تز امنیت منهای گلوله و درایت و تدبیر و جلب اعتماد مردم، شهر را بدون حادثه آزاد ساخت و امنیت و آسایش را به این منطقه حساس که مغز سیاسی نظامی کردستان نام گرفته بود باز گرداند.

وی در اسفند ماه ۱۳۶۱ به فرماندهی تیپ مستقل ۸۴ خرم‌آباد منصوب شد و در عملیات والفجر ۱ و ۳ در کنار ایثارگران سپاه و بسیج انجام وظیفه نمود. شریف‌النسب در پایان سال ۱۳۶۲ به وزارت دفاع منتقل گردید و مسئولیت حراست وزارت دفاع و صنایع دفاع را به مدت ۲ سال عهده‌دار بود. حمایت وی از مدیران، نخبگان و مبتکران جوان صنایع نظامی در افزایش تولید و تأمین نیازهای جبهه تأثیر فراوان داشت. باقیمانده خدمت خود را در جهاد خودکفایی ستاد مشترک در تأمین قطعات و نیازهای ضروری جبهه‌های نبرد و مبارزه عملی با تحریم‌های اقتصادی و تجهیزاتی کشورهای حامی عراق سپری نمود. در مهرماه سال ۱۳۶۵ در اعتراض به مدیریت جنگ، با حکم دادگاه نظامی بازنشسته گردید.

ایشان در ۲۵ فروردین ماه ۱۴۰۲ به دیار ابدی شتافتند. روحشان شاد باد.

فهرست مطالب

۱	مقدمات قبل از فرماندهی تیپ مهاباد
۵	مأموریت تیپ مهاباد
۲۱	امشب تلاش‌هایم به نتیجه می‌رسد
۲۷	خمپاره باران‌های پادگان
۲۸	سروان سوسن‌آبادی و نقش او در امنیت مهاباد
۳۲	ماجرای بسیج مدارس
۳۷	لباس برای روحانیون کُرد
۴۲	احضار توسط وزارت امور خارجه
۴۳	خانواده‌ام را به مهاباد آوردم
۴۴	جلسات مشاوره
۴۹	رابطه امنیت با شله زرد نذری
۵۲	حضور ارتش در شهر و آرامش و نجات مردم
۵۳	امنیت منهای گلوله
۵۷	پاکسازی و ایمن‌سازی روستاها
۵۸	امنیت روستاها چگونه برقرار شد
۶۳	ایجاد پایگاه در جنوب پادگان
۷۰	خدمت سربازی مرسوم می‌شود
۷۲	بازگشت یک جوان گروهکی و افشای سرباز گروهکی
۷۴	افزایش کیفیت نان
۷۵	سروان الله‌قلی و خدمات خوبش
۸۰	بیمه کردن سربازان تأمین جاده
۸۱	حمله به اتوبوس پادگان

۸۱	شهادت خانم نسرين افضل
۸۴	حمله به پایگاه جعفرآباد و ربوده شدن تانک
۹۳	علی خان منگور - جان محمد منگور
۹۵	تقدیر و تشکر از کارکنان فداکار
۹۶	اعزام معتادان لشکر به مهاباد
۹۸	ایجاد پارک و تفریحگاه
۹۹	حضور سرهنگ آشناسان در یکی از پایگاه‌ها
۱۰۰	مسافرت پدر و مادر به مهاباد
۱۰۴	دکتر عبدالکریم شهریکندی
۱۱۰	پدر شهید به دنبال فرزند گمشده‌اش
۱۱۲	دیگر گرفتاری‌ها و غم و رنج‌ها
۱۱۴	شرحی از چند حادثه
۱۱۹	سوسن آبادی در لشکر ارومیه
۱۲۱	گردنه میدان و پایگاه در محور پیرانشهر
۱۲۴	پایگاه در مان
۱۳۱	داستان تعویض فرمانده تیپ مهاباد
۱۴۳	تصاویر
۱۴۷	نمایه

مقدمات قبل از فرماندهی تیپ مهاباد

سال ۱۳۵۹ به پایان می‌رسید، فرمانده وقت نیروی زمینی، سرتیپ قاسمعلی ظهیرنژاد^۱ از شهر آبادان بازدید کرد. قرارگاه اروندتا آن موقع به سختی از ماهشهر و آبادان دفاع کرده بود و ستاد آن قرارگاه در ماهشهر قرار داشت. چند روز بعد فرمانده قرارگاه اروند سرهنگ حسنعلی فروزان^۲ چند نفر از جمله اینجانب را به ماهشهر احضار کرد و گفت قرار است امشب

۱. قاسمعلی ظهیرنژاد ارشادی، در سال ۱۳۰۳ در شهر اردبیل زاده شد. وی در سال ۱۳۳۰ به دانشکده افسری ارتش وارد شد و پس از فارغ‌التحصیلی، در سال ۱۳۳۳ فعالیت خود را با درجه ستوان دومی، در لشکر ۷ ارومیه آغاز نمود. ظهیرنژاد در سال ۱۳۵۲ با درجه سرهنگ دومی از ارتش بازنشسته شد. وی پس از وقوع انقلاب ۱۳۵۷، توسط سرلشکر محمدولی قزنی (رئیس وقت ستاد مشترک ارتش) به خدمت در ارتش جمهوری اسلامی ایران فراخوانده شد و با یک درجه ترفیع، به فرماندهی لشکر ۶۴ ارومیه منصوب گردید. او در زمان آغاز ناآرامی‌های کردستان در سال ۱۳۵۸ فرمانده لشکر ۶۴ ارومیه بود. ظهیرنژاد در سال ۱۳۵۸ با درجه سرتیپی، به فرماندهی ژاندارمری منصوب شد و یک سال بعد، در سال ۱۳۵۹ فرماندهی نیروی زمینی ارتش را برعهده گرفت و به مدت یک سال نیز در این جایگاه فعالیت کرد. وی در تاریخ ۹ مهر ۱۳۶۰ به‌عنوان رئیس ستاد مشترک ارتش جمهوری اسلامی ایران منصوب گردید و تا سال ۱۳۶۳ ریاست ستاد ارتش را برعهده داشت. او از ۱۳۶۳ تا ۱۳۶۵ نماینده ولی فقیه در شورای عالی دفاع ملی بود. در فاصله سالهای ۱۳۶۸ تا ۱۳۷۸ ریاست گروه مشاوران نظامی فرمانده کل نیروهای مسلح را برعهده داشت. ظهیرنژاد در سال ۱۳۶۶ درجه سرلشکری دریافت کرد.

۲. سرهنگ حسنعلی فروزان استاد دانشکده فرماندهی و ستاد ارتش و چهارمین فرمانده ژاندارمری پس از انقلاب ۱۳۵۷ بود. فروزان بعد از قاسمعلی ظهیرنژاد به سمت فرماندهی ژاندارمری انتخاب شد. به مدت یک سال در این مسئولیت قرار داشت. وی از همراهان و همکاران ولی‌الله قزنی نخستین رئیس ستاد ارتش در ستاد مشترک پس از انقلاب بود. او در دوره ریاست ستاد سرلشکر ولی‌الله قزنی مسئولیت کمیته بررسی صلاحیت امرا و فرماندهان ارتش را بر عهده داشت. سرهنگ فروزان در خصوص ناآرامی‌های پس از انقلاب در کردستان از سوی شورای انقلاب مأمور به بررسی این ناآرامی‌ها و ارائه گزارش به شورای انقلاب شد. سرهنگ فروزان سپس در شهریور ۱۳۵۹ از سوی امام خمینی به فرماندهی ژاندارمری کل کشور منصوب شد. او پس از شروع جنگ در ۲۷ مهرماه ۵۹ پایه‌گذار و فرمانده ستاد اروند شد که این پایگاه نقش مؤثری در جلوگیری از سقوط و تصرف دزفول و آبادان به دست عراق داشت. از دیگر فعالیت‌های سرهنگ فروزان می‌توان به شرکت در نبرد کوی ذوالفقاری آبادان و پیروزی در این نبرد به همراه سایر مدافعان آبادان اشاره نمود.

ظهیرنژاد طرح خود را برای شکستن محاصره با ما در میان بگذارد. شامگاه آن روز، جلسه در ماهشهر با حضور ظهیرنژاد تشکیل شد و ایشان با ذکر مقدمه‌ای گفت، قرار است مسئولیت منطقه اروند برای عملیات آینده به لشکر ۷۷ خراسان واگذار شود. سرهنگ فروزان که با فداکاری و به قول خود با نیروهای لنگه به لنگه و حداقل همکاری از جانب نیروی زمینی، از ۲۷ مهر تا آن موقع که حدود یک ماه به نوروز مانده بود، مأموریت حراست از منطقه را به خوبی انجام داده بود، با شنیدن این مطلب روی در هم کشید. سکوت برای لحظاتی بر جلسه حاکم شد، دوستان حاضر در جلسه سکوت را شکستند و گفتند، جناب فروزان، نیروی زمینی برای این حرکت بزرگ، امکانات دارد و ما تا امروز به مدد الهی در حفظ و حراست منطقه با امکانات ناچیز توفیق داشته‌ایم و نباید ناراحت شویم، همه ما هدفمان بیرون راندن عراقی‌ها از منطقه آبادان است حال چه به دست ما انجام شود یا به دست لشکر ۷۷ خراسان، بالأخره جلسه با دلسردی فروزان به پایان رسید.

قرار شد از آغاز سال نو، تحویل و تحول دو قرارگاه انجام شود. یک گردان از این لشکر قبلاً تحت امر قرارگاه اروند قرار داشت و بقیه لشکر هم به مرور وارد منطقه شدند. سرهنگ فروزان با سرهنگ سید شهاب‌الدین جوادی^۱

۱. سرهنگ شهاب‌الدین جوادی در مهر ماه ۱۳۱۳ در شهرستان ملایر پا به عرصه وجود نهاد. تحصیلات غیرنظامی را تا اخذ مدرک دیپلم در همان شهرستان به پایان رسانید. با توجه به علاقه مندی به نظامی‌گری در تاریخ ۱۳۳۳/۷/۱ وارد دانشکده افسری شد و در سال ۱۳۳۶ با درجه ستواندومی پیاده فارغ‌التحصیل گردید. دوره‌های مقدماتی و عالی رسته پیاده را در مرکز آموزش پیاده شیراز با موفقیت طی نمود و دوره فرماندهی و ستاد را در کشور مصر به مدت یکسال با موفقیت به پایان رسانیده به دریافت فوق‌لیسانس نظامی مفتخر گردید. در اوایل مهرماه سال ۱۳۵۸ به فرماندهی لشکر ۷۷ پیاده منصوب گردید. از اواخر مهرماه ۱۳۶۰ تا زمان بازنشستگی در ستاد مشترک ارتش انجام وظیفه نمود. از بدو انتصاب به فرماندهی لشکر ۷۷ با مدیریت عالی و درایت فوق‌العاده تا پایان عملیات غرورآفرین ثامن‌الائمه (ع) یگان تحت امر را اداره و

فرمانده لشکر ۷۷ خراسان رابطه خوبی داشت. واگذاری منطقه پدافندی اروند، ظرف یک ماه بدون حادثه به پایان رسید.

اینجانب بعد از خاتمه مأموریت قرارگاه اروند، به تهران برگشتم. در آن موقع جمعی اداره عقیدتی سیاسی ارتش بودم. ظهیرنژاد علاقه خاصی به من داشت و من را حامی و پشتیبان خود می‌دانست و حقیقتاً همین گونه بود، از من دعوت کرد که برای بازدید از جبهه غرب، چند روزی همراه ایشان باشم و من نیز با علاقه فراوان قبول کردم. این مأموریت، من را با عملکرد و مدیریت ایشان بیشتر از پیش آشنا کرد و به این نتیجه رسیدم که در کار خود خبره و از نظر نظامی گری و فرماندهی بی نظیر است.

سرهنگ محمود رستمی فرمانده گمجن^۱ عشایری هم چند روزی من را به منطقه عملیاتی خود که در میان عشایر قلخانی^۲ بود، با خود همراه کرده بود که آن هم برایم بسیار دیدنی بود و تجربیات خوب ایشان برایم در آینده مفید واقع شد.

به خرداد سال ۱۳۶۰ نزدیک می‌شویم و تنش‌های سیاسی و درگیری‌های بنی‌صدر، توجه همه گروه‌ها را به خود جلب کرده بود، که مأموریت نظارت

فرماندهی نمود. سرانجام در تاریخ ۱۳۶۴/۲/۱ پس از انجام ۳۰ سال و ۷ ماه خدمت پرتلاش و صادقانه به افتخار بازنشستگی نایل آمد. در طول جنگ به دلیل ابراز لیاقت و کاردانی مفتخر به دریافت ارشدیت نظامی گردید.

۱. گمجن اختصار عبارت «گروه مشترک جنگ‌های نامنظم»

۲. ایل قلخانی یکی از ایل‌های کرد ایران محسوب می‌شود و در ایوان غرب در استان امروزی ایلام ساکن بود. با این وجود به منطقه گوران در استان کرمانشاه مهاجرت کرده و در ارتباط با مردم گوران قرار گرفتند. در اثر این کوچ ایلی زبان این مردمان تحت تأثیر گوران‌زبانان قرار گرفت و گویش کلهری اولیه تحت تأثیر گویش گورانی قرار گرفت و اندکی تغییر کرد. قلخانی‌ها اکثراً ساکن ایوان و همگی پیرو دین یارسان هستند که خود گروه‌های متفاوتی را در بر می‌گیرد. تعداد زیادی از رهبران مذهبی یارسان از مردم قلخانی می‌باشند و به همین دلیل گاه به مردم یارسان، قلخانی نیز گفته می‌شود. مردم قلخانی به‌طور کلی در مناطق جنوبی و غربی کوه‌های دالاهو ساکنند.

بر عملکرد جلال طالبانی و راستی آزمایی آنان از طرف شورای عالی دفاع به اینجانب ابلاغ شد. به مدت چهل روز در ارتفاعات قلعه دیزه عراق در معیت یک تیم از اداره دوم با ایشان و نیروهایشان همراه بودم. در این مدت فاجعه ۷ تیر پیش آمد و نخست وزیر جدید آقای رجایی، من را برای ارائه گزارش مأموریت فرا خواندند و در جلسه شورای عالی دفاع در حضور ایشان، آقایان موسوی اردبیلی، رفسنجانی، فروزان فرمانده ژاندارمری، محمود رستمی فرمانده گمجن عشایری، یوسف کلاهدوز و سرهنگ سید محمود امامی از دفتر مشاورت حضرت امام انجام شد و نظر خود را علیه طالبانی و قطع ارتباط با آنان ابراز داشتم و گفتم، دست طالبانی در دست همه قدرتها و از جمله صدام حسین است و برای درگیر کردن ما در این منطقه که هیچ امتیاز نظامی ندارد با ما وارد معامله شده اند. البته با ۲۶ دلیل زنده که در جای خود شایان ملاحظه است.

این مقدمه لازم بود تا ورود من به داستان همراهی با شهید سپهبد صیادشیرازی و مأموریت مهاباد روشن گردد.

مأموریت تیپ مهاباد^۱

شهید صیادشیرازی در اوایل سال ۱۳۵۹ دو لشکر پیاده برای پاکسازی کردستان از طرف بنی صدر در اختیار گرفته بود. یکی از روزها در بهار سال ۵۹، با خبر قبلی به کمیته انقلاب ستاد مشترک ارتش آمد و ضمن اعلام اخبار گفت، چه کسی آماده همراهی با من است، دیدم کسی عکس العملی نشان نداد، من دستم را بلند کردم. ایشان می خواست دانشجویان دانشکده افسری را با همکاری نامجو فرمانده دانشکده افسری، به کردستان ببرد و در یک اردوی یک ماهه دانشجویان را با جنگ در شرایط سخت و اصول پاکسازی شهر و روستا آشنا کند. من مسئولیت آموزش دانشجویان را به عهده گرفتم. این برنامه با استقرار در پایگاه موجش در منطقه دهگلان ۲۰ کیلومتری سنندج و به کمک تعدادی از درجه داران با تجربه نیروهای ویژه هوارد (کلاه سبزا) انجام شد.

دوم مهرماه سال ۱۳۵۹ که دانشجویان دانشکده افسری به اهواز آمدند، از تجربه نسبتاً خوبی برخوردار بودند و آموزش های اردوگاه موجش را موثر و مفید می دانستند، این طرح و ابتکار از سوی شهید صیادشیرازی انجام شد که به جای اردوگاه تابستانی دانشجویان در مناطق کوهستانی اطراف تهران صورت می گرفت.

رابطه بنی صدر با صیادشیرازی، با اتفاقاتی که در کردستان افتاده بود به هم خورد و رئیس جمهور دو درجه اعطایی و دو لشکر پیاده واگذاری به

۱. مهاباد از شمال با میاندوآب، از غرب با پیرانشهر و نقده، از شرق با بوکان و از جنوب با سردشت هم مرز است.

شهید صیاد را پس گرفت. وارد آن اتفاقاتی که منجر به این تصمیم گیری شد نمی‌شوم.

بعد از برکناری بنی‌صدر و روی کار آمدن باهنر و رجایی، بار دیگر دو لشکر و دو درجه اعطایی به ایشان برگشت و صیادشیرازی به مأموریت گذشته خود بازگشت. صیادشیرازی در اوائل شهریور ۱۳۶۰ از طریق سرهنگ سیروس ستاری به من پیام داد که آیا حاضرید با من به ارومیه بیایید؟ با آنکه گاهی در کار با ایشان اختلاف نظر داشتم، گفتم به ایشان بگوئید حال که شما قبول مسئولیت کرده‌اید، به حکم وظیفه دوستی و وجدانی، هر جا صلاح بدانید با کمال میل در خدمت خواهیم بود.

صیادشیرازی از عملکرد من در اردوگاه موجش راضی و از سوابق خدمتی من در کمیته رنجر مرکز پیاده شیراز نیز اطلاع داشت. خوشحال شد و به همراه ایشان از تهران با خودروی نظامی به سمت ارومیه حرکت کردیم. در طول مسیر، از خوزستان و از نقش خودم در آغاز جنگ و پس از آن در مأموریت طالبانی و غیره برای ایشان توضیحاتی دادم. نیمه شب به مهمانسرای لشکر ۶۴ رسیدیم.

دو روز بعد از حادثه فاجعه نخست‌وزیری و شهادت رجایی و باهنر، حین صرف صبحانه در مهمانسرای لشکر، شهید صیاد به من گفتند، حاضرید به مهاباد بروید؟ منظور ایشان فرماندهی تیپ مهاباد بود.

در آن وقت، مهاباد کانون ناآرام سیاسی کردستان بود و من هم در جریان ماجرای سقوط و باز پس‌گیری آن قرار داشتم، می‌دانستم کار هر کسی نیست. به ایشان گفتم، وضعیت پیرانشهر بدتر نیست؟ هم جبهه عراق را دارد و هم مشکل گروه‌های غیرقانونی را، گفتند وضعیت در مهاباد، به مراتب

دشوارتر است، شهر و جاده‌ها در دست گروه‌ها است، خانه‌ها سنگر و ارتش صبح تا شب و روز زیر رگبار گلوله، شهر در خاموشی و کسب و کار و فعالیت تعطیل است. هر ۱۵ روز با برقراری تامین جاده ارومیه-مهاباد، کاروان نظامی برای بردن آذوقه و افراد نظامی به راه می‌افتد، با خود گفتم همان است که از خداوند طلب کرده‌ام، با خود اندیشیده بودم که حالا که قرار است در کردستان خدمت کنم، باید جایی بروم که داوطلب ندارد و خدمت در آن از همه جا پیچیده‌تر و سخت‌تر است، می‌خواستم تجربیات خود را به شکلی پای کار آورم.

به ایشان گفتم، بسیار خوب، حکم مأموریت من را بنویسید حرکت می‌کنم. ایشان گفتند اول بیا باهم برویم از نزدیک وضعیت را ببین که نگویند دوست خود را چشم بسته در چاه انداخت. به شوخی گفتم اگر الان حکم را ننویسید، انصراف می‌دهم، گفتند بسیار خوب، سوار شوید تا با هم برویم شما را معرفی کنم. به اتفاق سوار هلی کوپتر شدیم. کمتر از یک ساعت بعد بر فراز پادگان مهاباد، خلبان از ارتفاع بالا مانند کلوخی که از آسمان سقوط کرده باشد، وسط میدان صبحگاه پادگان نشست، به خلبان گفتم این چگونه فرودی بود ما را نصف عمر کردی، گفت این ارتفاعات در دست گروهک‌هاست، ما در این منطقه رفت و آمد داریم اگر غیر از این اقدام می‌کردم ما را در هوا می‌زدند.

به اتفاق شهید صیادشیرازی به سالن اجتماعات رفتیم، ستاد تیپ و فرماندهان برای معارفه جمع شده بودند، من سمت راست فرمانده قدیم سرهنگ قهرمانی که از نیروی زمینی آمده بود ایستادم. به جمع حاضران نگاه کردم، دیدم معدودی از آنها در دوره عالی پیاده در شیراز دانشجوی

خودم بوده‌اند، از جمله سرگرد سلیمی و سرگرد جولایی، همین دو سه نفر، مایه امیدواری برای پیشبرد کارها و مأموریت بود. صیادشیرازی هم چنان ایستاده و جمعیت منتظر. سرگرد سلیمی گفت، جناب صیادشیرازی شروع بفرمایید، گفت منتظرم تیراندازی قطع شود، تصورشان این بود که واحدهای نظامی در میدان تیر پادگان تمرین تیراندازی دارند، سرگرد سلیمی که معلوم بود افسر عملیات تیپ می‌باشد، با طنز تلخی گفت قربان ۱۴ ماه است که آغاز شده، یعنی پایان آن معلوم نیست. با خود گفتم این افسر نمی‌داند که من آمده‌ام بمانم و امنیت و آرامش را به مردم بازگردانم، خیر ندارد که همسر و فرزندانم را به زودی خواهم آورد تا در غم و شادی مردم شریک باشند و با خیال راحت خدمت بکنم او تصور می‌کند که تبعیدی و برای یکی دو ماه آمده‌ام، در عین حال می‌خواست به من بفهماند که چه سختی‌هایی در انتظارم می‌باشد تصمیم گرفتم او را با همین هلیکوپتر به لشکر اعزام کنم و از خیر وجودش صرف نظر کنم.

معارفه انجام شد، به سرگرد سلیمی گفتم به همراه جناب صیاد خود را به لشکر معرفی کند و او هم خوشحال و کمی آشفته و متفکر و از من نپرسید چرا و مگر چه شده که بروم. قبل از اینکه صیادشیرازی سالن را ترک کند، برای کنترل و اطمینان از امنیت مسیر بیرون آمدم، دیدم تعدادی از کارکنان کمر، دست و یا گردن خود را بسته و تعدادی با عصا منتظر ایشان هستند و نامه‌هایی هم در دست دارند گفتم چه خبر است، گفتند ۱۴ ماهه این پادگان در محاصره هستیم و سلامتی خود را در حوادث و اتفاقات از دست دادیم، تقاضای انتقال به لشکر را داریم، گفتم ۱۵ روز به من فرصت دهید، هر کس نتوانست خود را با وضعیت جدید هماهنگ کند، خود به خود به

لشکر فرستاده می‌شود. نامه‌ها را در جیب خود گذاشتند و از گفتار و برخورد من بسیار تعجب کردند.

در آخرین لحظه شهید صیادشیرازی به من گفتند به محمود مشیدی بگوئید با من بیاید، گفتم با ایشان چه امری دارید؟ گفتند دادگاه نظامی ایشان را خواسته، گفتم شما بفرمایید من با دادگاه صحبت می‌کنم، گفتند من قول داده‌ام، گفتم کاش قبل از معرفی من این کار انجام می‌شد، اولین بار نام او را می‌شنوم، باید بمانم بدانم کیست و چه کرده که لازم باشد از او دفاع کنم. ایشان گفتند فردا او را بفرست، در جواب گفتم که شما به سلامت بروید بقیه با من. دادگاه مرتب پیگیری می‌کرد و من هم در جواب می‌گفتم، هنوز به کارها مسلط نشده‌ام. تا مدت‌ها گذشت در بررسی‌ها به این نتیجه رسیدم که درجه‌دار قدیمی بسیار فعال و مبتکر تیپ مهاباد است و آچار فرانسه فرماندهان قبل از من بوده و مورد حسادت انقلابی‌نماها و تندروها است و پرونده بی‌اساسی برای او ساخته بودند. با دادگاه صحبت کردم و قول گرفتم که با خودروی خودم او را می‌فرستم که شامگاه باید در پادگان حضور داشته باشند. با او گفتگو می‌کنند، حقیقت را درمی‌یابند و او را مرخص می‌کنند. پرسنل فرصت طلب فهمیدند، از این پس حنایشان رنگی ندارد. ستوانیار مشیدی درجه‌داری امین، توانا، شجاع و مبتکر بود و مانند یک افسر با تجربه، در حوادث و اتفاقات گوناگون بازوی من بود.

فرمانده قدیم، سرهنگ قهرمانی ساک خود را به دست گرفته بود و عازم رفتن بود که گفتم کجا؟ شما چند روز باید باشید و من را با وضعیت پادگان و پایگاه‌ها آشنا کنید، از او اصرار و از من انکار، حداقل امشب هم بمانید که اگر حمله شد کمکم کنید، من هنوز جنوب و شمال پادگان را نمی‌شناسم،

گفت، اگر از این هلی کوپتر جا بمانم تا ده پانزده روز دیگر، امکان رفتنم نیست، گفتم فردا برایتان هلیکوپتر خبر می‌کنم، نگران نباشید و ایشان با یاس و ناامیدی ماند و اتفاقاً آن شب همه پایگاه‌های اطراف پادگان درگیر حمله گروه‌ها بود و از ایشان که کجا رفته خوابیده خبری پیدا نکردم.

بارفتن سرگرد سلیمی، سرگرد جلال جولایی افسر رکن سوم تیپ را به جانشینی خود و فرمانده عملیات منصوب کردم. ایشان شرط گذاشت که هر وقت قرار است من عوض شوم، با انتقال ایشان به شیراز زادگاه خودش موافقت کنم. قول دادم و ایشان هم ماند و صمیمانه هم همکاری کرد.

بعد از عزیمت جناب صیادشیرازی، افسران ستاد را احضار کردم و بعد از گفتگوی مختصر پیرامون آرام سازی شهر و برقراری امنیت، از آنها خواستم به اتفاق در پادگان دوری بزنیم و با حصار امنیتی و موقعیت یگان‌ها و سلاح‌های سنگین مثل توپخانه، تانک‌ها و نفربرها آشنا شوم، با ممانعت جدی آنان روبرو شدم، گفتم دلالتان چیست؟ گفتند ما در محوطه پادگان زیر دید و تیر آنها هستیم، گفتم نفهمیدم ما در خانه خودمان هم امنیت نداریم! حرکت کنید، هنوز پنجاه متر از ستاد دور نشده بودیم که بر اثر اصابت گلوله به دیوار، یکی از آجرها خرد شد گفتند، دیدید حرف ما درست در آمد، گفتم با من بمانید.

اولین محل مورد بازدید، درب پادگان بود که با گونی‌های شن به اندازه دو برابر قد یک انسان محافظت می‌شد. درب پادگان ۱۵ روز یکبار برای رفت و آمد کاروان تدارکات باز و بسته می‌شد، هیچ سربازی حق خروج نداشت. افسر دژبان به نام ستوان سوم اسلامی، از یک دریچه آهنی با مراجعین صحبت می‌کرد. تیراندازی در شهر و به طرف پادگان و مقر سپاه پاسداران

که در ۲۰۰ متری ما قرار داشت همچنان ادامه داشت. همه به سلامت از گردش در پادگان بازگشتیم، حمله گروه‌ها به پایگاه‌ها از ساعت اولیه شب شروع شد، پایگاه‌ها روی ارتفاعات مشرف به پادگان قرار داشتند و حکم کمربند اطمینان و دیوار را داشتند که افراد مسلح نتوانند وارد پادگان شوند. شب اول با دادن روحیه به فرماندهان پایگاه‌ها به سختی گذشت و روسای ارکان و سرهنگ جولایی همه بیدار و به درخواست فرماندهان درگیر، در حد امکان پاسخ می‌دادند. صبح روز بعد معلوم شد در درگیری دیشب چند نفر سرباز زخمی شدند که حال یکی دو نفرشان هم خوب نیست، باید به لشکر اعزام می‌شدند که هلی کوپتر درخواست شد. سرهنگ جولایی نزد من آمد و گفت تنها بیمارستان شهر، پزشک متعهدی به نام دکتر حبیبی دارد که رابطه‌اش با ارتش خوب است و با ما همکاری دارد و می‌گوید فرزند یکی از سران و بزرگان مهابادی دیشب در درگیری‌ها زخمی شده و اکنون در بیمارستان تحت نظر من است حالش چندان مساعد نیست اگر او را بتوانید با هلیکوپتر به ارومیه برسانید و زنده بماند، برای برقراری امنیت در شهر و نفوذ در مردم، از موقعیت و امتیاز بالایی برخوردار می‌شویم، گفتم به ایشان بگوئید ما برای نجات یک انسان با بیمارستان همکاری می‌کنیم، او را فوراً به پادگان برسانید. آدمم درب پادگان و آمبولانس را تا پای هلیکوپتر مشایعت کردم. فرمانده قدیم از آمدن هلیکوپتر خوشحال بود. هلیکوپتر، سربازان زخمی که گویا دو الی سه نفر بودند و زخمی شهر را سوار کردند. هلیکوپتر پرواز کرد و زخمی شهر در پادگان لشکر، بدون ثبت نام و نشان و علت مجروحیت او، تحویل آمبولانس دیگری شد.

عصر آن روز دکتر بیمارستان خبر داد که در شهر شایع شده، فرمانده جدید پادگان پای هلیکوپتر آمده و گفته اول زخمی شهر را سوار کنید و بعد سربازان را، این خبر را به فال نیک گرفتم، هر چند من چنین چیزی نگفته بودم، فقط برای نجات آن جوان سنگ تمام گذاشته بودم، با خودم گفتم، مردم این شهر آدم‌های با فرهنگی هستند، یک گام محبت را با صد گام پاسخ می‌دهند، همین هم شد.

رادیو و تلویزیون شهر که کارمندان نخبه و دلسوزی داشت، علاقه نشان دادند که هفته‌ای یک ساعت با من مصاحبه کنند و مردم را با سیاست و برنامه‌های جدید پادگان برای رسیدن به آرامش و امنیت آشنا کنند. این کار کمک ارزنده و بزرگی برای من بود. رژیم گذشته برای مهاباد و رفاه مردم اهمیت خاصی قائل شده بود. این شهر کوچک پیش از انقلاب، از تلویزیون، سد و کانال‌های سیستم آبیاری پیشرفته برخوردار شده بود.

مهاباد، در میان اقوام کرد سوریه، عراق و ترکیه هم محبوبیت و شهرت بالایی داشت و اغلب، آن را مرکز استان کردستان می‌شناختند. شامگاه روز سوم، با همه سختی‌هایش رسید. صدای تیراندازی‌ها شدیدتر به گوش می‌رسید و شب سخت‌تری را خبر می‌داد. در طول روز یکی از پایگاه‌های مجاور پادگان را مورد بازدید قرار دادم، نفرات پایگاه را دو سه برابر ظرفیت قانونی خود دیدم، از یک نفر سرباز پرسیدم چند وقت است که به مرخصی نرفته، گفت حدود هفت ماه، از دیگری پرسیدم، در همین حدود گفت، به فرمانده که اتفاقاً در دوره عالی دانشجوی من در سال ۵۴ و ۵۵ بود، گفتم چرا این اندازه بین مرخصی‌ها فاصله است، گفت نیرو کم داریم، گفتم بیش از ۵۰ درصد اضافه داری، اگر به پایگاه حمله شود همدیگر را می‌زنند، کار

حساب دارد. من برای برداشت نیروی اضافی از پایگاه‌ها برنامه می‌ریزم شما هم مرخصی‌ها را برسانید به چهل روز یک هفته، سربازان زن و بچه دار در اولویت برخورداری از مرخصی بیشتر، سرباز با روحیه خسته، بی‌خبر از خانه و خانواده خود را در سربازخانه محبوس می‌بیند و میل جنگیدن ندارد. برای سربازان هم صحبت کردم و از برنامه‌هایی که برای خدمت به مردم و بازگرداندن امنیت و فعال کردن اقتصاد و جامعه آمده‌ام سخن گفتم.

شاید تا آن روز همه فکر کرده بودند که برای جنگ آمده‌اند، برای آنها توضیح دادم که دشمن ما مردم نیستند، بلکه گروهی هستند که خود را بر مردم تحمیل کرده‌اند و از آموزش خوبی هم برخوردارند که اگر کوتاه بیاییم، به راحتی بر ما غلبه پیدا می‌کنند. جداگانه فرماندهان را در مسجد پادگان، بعد از نماز مغرب و عشا، فراخواندم و از اهمیت آموزش و آمادگی جسمانی سرباز برای مقابله با افراد مسلح غیرقانونی سخن گفتم و خود را آماده و مُصر برای بازرسی و ارزیابی پیشرفت کار اعلام کردم. اهمیت استحکام سنگرها و رعایت فاصله مناسب بین آنها و اعزام گشتی‌های زوجی در اطراف پایگاه‌ها را گوشزد کردم و گفتم مایه سرشکستگی است که از ضعف‌های ما استفاده کنند و سنگرهایمان را تصرف کنند. پایگاه‌ها باید حداقل نفرات و حداکثر توان رزمی را داشته باشند و این کار ممکن نیست مگر با خواست و پیگیری فرماندهان.

این برنامه هر شب توسط من در مسجد برای فرماندهان و سربازان ارائه می‌شد. از نگهداری اسلحه تا به کارگیری دقیق آن در برابر دشمن متجاوز که در کنار ورزش و پرورش جسمانی ما را در برابر حوادث بیمه می‌کند، صحبت می‌کردم. به موازات پیشرفت آموزشی، برنامه‌های اخلاقی و

عقیدتی هم توسط روحانیون مامور و عقیدتی سیاسی پادگان برای رزمندگان، تدارک و طرح‌ریزی گردید. آینده نشان می‌داد که با رفاقت و تلاش فرماندهان، تحولی در حال شکل‌گیری است.

آن شب، یعنی شب سوم، رکن دوم یعنی اطلاعات پادگان را به دفتر خود فرا خواندم و از ایشان پرسیدم همیشه شدت تیراندازی به طرف ارتش و سپاه در این حد بوده، افسر رکن دوم گفت، با آمدن شما حزب دموکرات کردستان یک هفته پذیرایی از فرمانده جدید اعلام کرده که امروز روز سوم آن است، جرقه‌ای در ذهنم زده شد، افسر مخابرات ستوان روزبهانی را خبر کردم و گفتم می‌خواهم با مردم شهر صحبت کنم. می‌خواهم از دفترم، یک شاخه بلندگو به حاشیه شهر بکشید، گفت اطاعت و نیم ساعت بعد خبر داد سه شاخه بلندگو در جهات مختلف روی یکی از ساختمان‌های متروکه پادگان و در صد متری دفتر نصب کرده و آماده بهره‌برداری است. گفتم اعلام کن، مردم مه‌باد، فرمانده پادگان می‌خواهد با شما حرف بزنند. دقایقی بعد تیراندازی خاموش شد.

با نام خدا شروع کردم و گفتم، من مردم مه‌باد را انسان‌های فهیم و مهمان‌نواز می‌شناختم، به من می‌گویند این تیراندازی‌ها یک هفته پذیرایی از فرمانده جدید است، چنین انتظاری نداشتم. من برای خدمت به هموطنان گُرد خودم آمده‌ام و از آنان انتظار همکاری دارم. من داوطلب آمده‌ام تا با کمک شما، امنیت و آرامش و تلاش و رونق اقتصادی را به شهرتان باز گردانم. من جنگیدن را خوب بلدم، از نظامیان خودتان که گاه از دوستان، یا شاگردان و یا فرماندهان قدیمی من هستند بپرسید. من فرمانده مقاومت خرمشهر بوده‌ام که با دست خالی ۳۴ روز عراقی‌ها را پشت

دیوارهای معطل نگاه داشته و بر سرشان گلوله می‌ریختیم. من جنگ را خوب بلد هستم، اما من برای صلح نزد شما آمده‌ام. فکر نکنید که با این حرکات از میدان رزم به در روم، می‌مانم تا امنیت به کمک خود شما برقرار شود و خواهید دید که خانواده‌ام را هم به این شهر خواهم آورد، می‌خواهم در غم و شادی شما شریک باشم. تاییدات الهی و همکاری شما پشتوانه تلاش‌های من خواهد بود. ساعت ۱۲ شب بود.

قطع تیراندازی و کم شدن شدت آن در شامگاه روز بعد، نشان از فهم بالای مردم و امیدواری آنان به روزهای امن آینده بود. این برنامه دو شب پیاپی انجام شد و آثار مثبت نصایح من کاملاً هویدا بود. اما حملات شبانه افراد مسلح به پایگاه‌ها و برای ایجاد رخنه و نفوذ به پادگان ادامه داشت. در روز معارفه، نه از فرماندار خبری بود و نه از فرمانده سپاه، چند روزی است که منتظر آنان هستم، عُرف نظامی حکم می‌کند که در معارفه حضور داشته باشند و یا بعداً با سبد گل به دیدار فرمانده جدید بیایند که نیامده و یا با پادگان قهر هستند.

روز بعد پاسی از شب گذشته بود و تیراندازی‌ها همچنان برقرار که جمعی از برادران سپاهی سراسیمه به دفتر من آمدند که پایگاه ما در شهر در محاصره است و قریباً سقوط می‌کند، به دادمان برسید. گفتم مگر در شهر پایگاه دارید، گفتند بله، در سینمای شهر مستقر هستیم. در طول روز برای رساندن تدارکات، زخمی و شهید می‌دهیم. مهمات پایگاه در حال تمام شدن است. از من می‌خواستند که برای نجات آنان اقدام کنم. سرهنگ جولایی جانشین و افسر عملیاتم گفت، برابر اوامر شورای تأمین استان، ورود ارتش به شهر ممنوع گردیده و خروج ما از پادگان نیز با عکس العمل شدید

عناصر دشمن روبرو می‌شود، زیرا کوچه‌های تاریک و ساختمان‌های دو طبقه در اختیار آنان است، به جز انهدام نیرو نتیجه‌ای عایدمان نمی‌شود. یکی از آنان که سخنگوی این جمع بود و با حرارت درخواست کمک داشت، گفت به توپخانه خود دستور دهید سینما را بزنند گفتم برادر این کار شدنی نیست، شب تاریک، توپخانه چگونه سینما را پیدا کند. اگر گلوله‌ها به خانه‌های مردم اصابت کرد، چه کسی پاسخگو خواهد بود، گفت با منور منطقه را روشن کنید و من خود از دیدگاه، توپخانه را هدایت خواهم کرد، چون تابلو سینما در نور خمپاره مشاهده می‌شود، دیدم هرچی می‌گویم با ساده‌انگاری آنان مواجه می‌شود و در عین حال اگر پایگاه سقوط کند گناهان به گردن من و سهل‌انگاری ارتش خواهد افتاد که این روزها با تبلیغات سوء علیه ارتش همخوانی داشت.

به نظرم رسید از قرارگاه لشکر ارومیه کسب تکلیف کنم. وضعیت را به طور مختصر اعلام کردم و درخواست برادران برای تیراندازی به نجات پایگاه منعکس کردم و پیامدهای آن و غیر قانونی بودن و خلاف اصول بودن آن را یادآور شدم، جواب به امضاء صیادشیرازی آمد که فرمانده با ابتکار خود برای حل مشکل اقدام کند. خوشحال شدم و به آنها گفتم می‌دانم چه کنم بروید و از پایان کار و محاصره به من خبر دهید، گروهان آماده را احضار کردم و در مجاورت دیوار پادگان به حرکت در آوردم و با شعارهای مهیج که نشان از عزم آنان برای ورود به شهر داشت، جنبش و حرکت عجیبی به راه انداختم، به پادگان و به پایگاه‌های اطراف شهر دستور دادم با تیراندازی هوایی و شلیک منور دقیقی مردم را سرگرم کنند. می‌دانستم به احتمال قوی نتیجه این جنگ روانی فرار دشمن و نجات پایگاه محاصره شده خواهد بود، همه راه

کارها بسته بود و کار دیگری نمی‌شد کرد، بعد از دقایقی، با شعار دادن، یگان آماده به محل خود برگشت و از دوستان سپاهی دیگر خبری نشد. به خود می‌گفتم همه این کارها یک عملیات روانی بود، اگر دشمن دست ما را خوانده باشد و افراد پایگاه همه کشته یا اسیر شده باشند، جواب من چه خواهد بود؟! بی انصاف‌ها تا ده صبح فردای آن روز در بیم و امید ما را نگه داشتند، تا یک نفر از آن جمع برای کار دیگری به نزد من آمد، گفتم نتیجه تلاش‌های ما به کجا انجامید؟ گفت خود بهتر می‌دانید، با نشان دادن آمادگی برای نجات پایگاه، همه آنها فرار کردند و به خیر گذشت. گفتم این برادری که از ما می‌خواستند با آتش توپخانه پایگاه را نجات دهیم و می‌گفت مسئولیت آن با من و بعداً قرار بود نتیجه کار ما را فوراً به من اطلاع دهد کجاست، چرا ما را چشم به راه گذاشته، گفت، این آقا بنای سپاه بود و مأموریت وی تمام شد و امروز صبح منطقه را ترک کرده است. اگر من به درخواست و نظر او عمل کرده بودم معلوم نبود چه فاجعه‌ای رخ می‌داد، خدا را شکر کردم که بدون صرف نیروی انسانی، این مشکل حل شد.

حالا چند روز گذشته بود و همچنان با مشکلات دست و پنجه نرم می‌کردیم که با فرمانده سپاه آشنا شدم. ایشان حمید عرب‌نژاد و اهل کرمان بود. چهره‌ای آرام و صمیمی داشت، یادم نیست چه گفتگویی بین ما انجام شد، نشان می‌داد از آمدن من خوشحال است.

فردای آن روز آقای حمید رضا جلایی‌پور^۱ به دفتر من آمد و با ایشان آشنا شدم. بیش از من در جریان مشکلات بود، چند روزی بود که فرمانداری نقده را تحویل داده بود، از من پرسید پاکسازی‌ها را کی شروع می‌کنید؟ جواب دادم همین روزها تامین جاده ارومیه به مهاباد از ساعت ۸ صبح تا ۴ بعد از ظهر برقرار می‌شود و اتوبوس‌های مسافری امکان رفت و آمد پیدا می‌کنند که در رونق اقتصاد شهر و روستا تاثیر خواهد داشت و پس از آن به تامین جاده میاندوآب خواهیم پرداخت که مسافت از تبریز به ارومیه تسهیل می‌شود. با این دو اقدام، حاکمیت ما در طول روز در این دو محور مواصلاتی عملی خواهد شد. فعلاً با جاده سردشت، بوکان و پیرانشهر هم که در اختیار ضدانقلاب است، کاری نخواهیم داشت. پس از آن، با کار روی مردم به سمت پاکسازی، آن هم نه آن چنانکه در گذشته شده خواهیم رفت. امنیت پایدار در سایه همکاری و جلب قلوب مردم امکان‌پذیر است. پاکسازی‌ها اغلب موقتی است و تاثیر آن کوتاه و ناپایدار است. شاید سخنان من برای ایشان که جوانی پرشور انقلابی بود، بوی کم کاری و فراقنی می‌داد، چون در پایان جلسه تاکید کرد به هر حال هر چه زودتر شهر و روستا باید پاکسازی شود.

در حدود یک هفته، من از حضور آقایان بی اطلاع بودم در حالی که در نبرد با مشکلات به مشورت ایشان نیاز داشتم. حالا از نیمه شهریور ۶۰

۱. حمیدرضا جلایی‌پور در سال ۱۳۵۷ و در ابتدای انقلاب، زمانی که ۲۱ سال داشت به عنوان فرماندار نقده انتخاب شده و به نقده رفت. وی تا سال ۱۳۶۲ فرماندار نقده بود و از این زمان به عنوان فرماندار مهاباد انتخاب شد. چندی بعد، به عنوان معاون سیاسی امنیتی استانداری کردستان انتخاب شده و تا سال ۱۳۶۷ در این سمت ماند. پس از پایان جنگ عراق و ایران به وزارت امور خارجه منتقل شد.

گذشته‌ایم، روحیه سربازان و فرماندهان بهتر شده و بازدیدهای من از پایگاه‌ها نتایج خوبی داده، فرماندهان، خود را با نظرات من هماهنگ کرده، آموزش و انضباط در حرکت و جایجایی سربازان و رعایت مسائل ایمنی ارتقا پیدا کرده و کلاسهای شبانه در مسجد هم ادامه دارد ساعت ۴ بعدازظهر، ستوان سوم اسلامی، دژبان درب پادگان تلفنی اعلام کرد، جوان ۱۲ ساله‌ای آمده و می‌خواهد با شما ملاقات کند. گفتم ایشان را به دفتر فرماندهی هدایت کنید، جواب داد، شورای تامین شهر از من تعهد گرفته که هیچ یک از مردم شهر حق ورود به پادگان ندارند، گفتم از او بپرس با فرمانده چه کار دارد؟ جوانک می‌گوید، من نماینده مردم شهر هستم، من را فرستاده‌اند که به فرمانده بگویم، مردم می‌خواهند شما را از نزدیک ملاقات کنند، گفتم به او بگویید به مردم شهر سلام مرا برسان و به آنها بگوید، به زودی من را در جمع خود خواهند دید، من هم از دیدن شما خوشحال می‌شوم، این اتفاق را به فال نیک گرفته و با خود گفتم، عنایت خداوند شامل حال ارتش و مردم شهر شده و در جمع آنان می‌توانم حرف‌هایم را بزنم و از طرح‌های خود برای امنیت و آینده شهر سخن بگویم. بلافاصله درخواست تشکیل شورای شهر را دادم، فرماندار، فرمانده سپاه، مسئول جهاد، نماینده کمیته امداد و دیگر اعضا آمدند، وقتی داستان پیام مردم شهر و پاسخ خودم را گفتم، یک صدا مخالفت کردند و گفتند، این صحبت‌ها در اینجا زیاد است و اینها به دنبال بهره‌برداری سیاسی و پیش بردن برنامه‌های سیاسی و فریبکارانه خود هستند، وقتی اصرار مرا در این کار دیدند، پرسیدند به فرض اگر موافقت کنیم این ملاقات کجا انجام شود، گفتم مسجد پادگان، گفتند به هیچ وجه صلاح نیست، گفتم در سپاه و

فرمانداری، بازهم نتیجه نگرفتم، به نظرم رسید در مسجد جامع شهر باشد. وقتی مطرح کردم، گفتند امنیت رفت و آمد و محل سخنرانی؟ با اعتماد به نفس، گفتم مسئولیت این کار را می‌پذیرم، بگذارید با مردم ارتباط داشته باشیم و با بیان نظراتمان به آنان بفهمانیم که دوستشان داریم و برای خدمت آمده‌ایم. در کمال ناباوری قبول کردند.

از طریق بلندگوی دفترم به مردم اعلام کردم: به دعوت جمعی از مردم شهر ساعت ۴ بعد از ظهر روز جمعه در مسجد جامع با شما دیدار و گفتگو خواهیم کرد. روز موعود، امنیت مسیر برقرار و اینجانب بدون اسلحه در مسجد که از جوانان مسلح بین ۲۰ تا ۳۰ سال پُر شده بود و عصبانیت و خشونت از چهره و سبیل‌های آویخته‌شان می‌بارید شرکت کردم. با نام خدا لب به سخن گشودم و یادآور شدم برای خدمت به هموطنان گُردم، داوطلبانه به مهاباد آمده‌ام و دست یاری به سوی شما دراز می‌کنم که به کمک یکدیگر امنیت و رفاه و آرامش را به شهر بازگردانیم. در آن موقع، در کشور ارزاق و مایحتاج و بنزین سهمیه بندی بود و اطلاع داشتم که مردم گُرد از این امتیاز که حق آنها بود، به خاطر مشتتی جوان مسلح فریب‌خورده محروم هستند. حال این طرح را کدام مغز فرسوده و شیرناپاک خورده داده بود نمی‌دانم، گفتم از فرماندار می‌خواهم که ممنوعیت ورود سوخت را بردارد، بعد از اشتراکات مذهبی و اینکه در این شهر، پنج بار در شبانه روز اذان گفته می‌شود و در گل‌دسته‌های مساجد نام خدا و پیامبر اکرم برده می‌شود و با بیان بخشی از نامه حضرت علی علیه‌السلام به مالک اشتر که سفارش مردم را کرده بود، برنامه‌های آینده خود را که شامل بازگشایی مدارس بعد از یک سال و نیم تعطیلی و برقراری بسیج دانش آموزی و برنامه ریزی برای جوانان برای آمدن

به پادگان و فراگیری آموزش‌های نظامی و در اختیار گذاردن امکانات پادگان از نظر درمانی و بهداشتی و تجهیزات مهندسی جهت ترمیم پل‌ها و راه‌ها برای آنان باز گفتم. کمتر تغییری در قیافه‌های خشمگین و ابروهای گره کرده آنها ندیدم، اما خوشحال از اینکه پیش آمدی نشد که مایه شرمندگی من باشد، با آنان خداحافظی کردم. باز از اینکه هیچکس در آن مجلس شعاری نداد و حرکتی که مخالف نظم باشد نشان نداد خوشحال بودم، در شهری که هنوز مسلح بودند، هر اتفاق ناگواری بعید نبود.

امشب تلاش‌هایم به نتیجه می‌رسد

ده، دوازده روز مانده به اول مهر و بازگشایی مدارس، نزدیک نیمه‌های شب تلفن دفتر زنگ خورد. ستوان اسلامی مسئول دژبان درب پادگان بود، گفت آقای یا شخصی ۵۰ ساله، آمده اند با شما ملاقات کنند. گفتم تشریف بیاورد، گفت شورای تامین؟ گفتم تمام شد. ایشان وارد شد و به احترامشان برخاستم و پرسیدم چه کاری دارید که این وقت شب آمده‌اید، شماره تلفنی به دستم داد و گفت با این شماره تماس بگیرید، دیدم شماره تهران است، پرسیدم تلفن کیست، من به چه منظوری با ایشان تماس بگیرم، گفت ایشان داماد حضرت امام آقای محمود بروجردی هستند و می‌خواهند سابقه خدمتی من را برای شما بگویند. قادر عبدالله‌پور هستم و ۲۰ سال در گروه فرهنگی هدف در تهران با ایشان دوست و همکار بودم. گفتم همین که از این شهر ناامن و آشوب زده، نیمه شب همت کرده‌اید و به دیدار فرمانده پادگان آمده‌اید، مورد تایید کامل من هستید و احتیاج به معرفی نیست، حال بگویید منظورتان از ملاقات با من چیست؟ پاسخ داد، امروز در مسجد

جامع حرف‌های شما را شنیدم و یادداشت برداشتم. دیدم ۱۳ قول به مردم داده‌اید، آدمم بگویم اگر ۳۰ درصد این قول‌ها عمل شود، مردم مهاباد تسلیم شما هستند. این مردم از توپ و تانک و نفربر نمی‌ترسند و نشانه آن هم نفربر سوخته در مقابل سپاه و تانک سوخته در مقابل پادگان است. گفتم مهمترین قول من چه بود؟ اولویت با کدام است، گفت بازگشایی مدارس، گفتم شما مدیریت آموزش و پرورش را قبول کن، حمایت از ما، گفت اگر چنین شود من را به جرم همکاری با رژیم می‌کشند، بهتر است یکی از شماها قبول کنید.

شورای تامین را خبر کردم، وقتی در جریان قرار گرفتند و اصرار ایشان را بر عدم قبول مدیریت دیدند، ستوان یکم وظیفه علیرضا سالاری را که از عقیدتی سیاسی ستاد مشترک آمده بود (جوان تحصیل کرده دانشگاهی و با فرماندار دوست بود) به مدیریت برگزیدند و آقای قادر عبدالله‌پور، معاونت ایشان را قبول کرد.

فردای آن روز قادر عبدالله‌پور به دفتر من آمد و گفت از مدارس، حتی تخته سیاه، تخته پاک کن و میز صندلی هم نمانده و سرویس‌های بهداشتی و در پنجره‌ها را هم برده‌اند و یا ویران شده است، گفتم نگران نباش، با ستاد پشتیبانی جبهه یا «ستاد وحدت» در اصفهان تماس گرفتم، آقای صادق طباطبایی، رئیس صنف طلا و رئیس ستاد وحدت را در جریان گذاشتم، گفتند از ایشان تعداد مدارس را بپرسید تا ۴۸ ساعت دیگر نیازمندی‌های مدارس شما را همراه کارگر فنی در میاندوآب تحویل خواهیم داد.

مدارس در پنجم مهر ماه سال ۱۳۶۰ بازگشایی شد. دو ماه بعد که خانواده‌ام را به مهاباد آوردم. اولین فرزندم به نام مهران، در نزدیک‌ترین

مدرسه در کلاس اول مشغول تحصیل شد، او سه ماه اول سال را در تهران گذرانده بود. با شروع به کار مدارس، تیراندازی که از هشت صبح تا دوازده شب، همچنان ادامه داشت تا پنج بعدازظهر و رفتن دانش‌آموزان به خانه قطع شد. بعد از آن، از ساعت پنج بعدازظهر تا دوازده شب با شدت بیشتر ادامه داشت.

قادر عبدالله‌پور را خواستم و گفتم کاری کنید که تیراندازی‌ها قطع شود، اعصاب ما را خراب کرده! گفت برای جبران عقب‌افتادگی دانش‌آموزان که مربوط به تعطیلی آموزش و پرورش بوده، می‌توان کلاس فوق العاده گذاشت، اما هزینه آن را معلوم نیست آموزش و پرورش استان قبول کند، گفتم همان‌ها که مدارس را تجهیز و راه‌اندازی کردند، هزینه آن را تامین خواهند کرد. چند روز بعد، کلاس‌های جبرانی تشکیل و تیراندازی‌های شبانه هم قطع شد و این گام بزرگی در مسیر موفقیت‌های آینده و آرامش شهر بود.

خوشبختانه هزینه کلاس‌های جبرانی را نیز آموزش و پرورش استان تقبل کرد. رادیو حزب دموکرات ساعت ۴ بعدازظهر هر روز برنامه داشت و هدف عمده آن رادیو شده بود تخریب برنامه‌های مردم‌یاری تیپ مهاباد، به سرهنگ شریف‌النسب هم می‌گفتند فرمانده جدیدالاسلام تیپ، چنین گفت یا چنان کرد. کار روی مردم برای من اهمیت داشت، رادیو کردستان هم از نزدیک شدن من به مردم بیم و هراس داشت. حملات آنها به پایگاه‌ها و آن هم در شب که امکان پشتیبانی و کمک‌رسانی نیست بیشتر و گسترده‌تر شده بود. من با خودم می‌گفتم حمایت مردم به‌زودی دموکرات و کومله را منزوی خواهد کرد و نباید احساس خستگی و ناامیدی کنم.

شهر مهاباد با باغات میوه و بخصوص سیب گلاب مرغوب احاطه شده بود. ماشین‌های حمل میوه و گاه ماشین‌های سنگین کشاورزی در جاده‌ها و پل‌های شکسته واژگون می‌شدند و یا در باتلاقیهای اطراف رودخانه فرو می‌رفتند. همسایه‌های پادگان گاه کمک می‌خواستند و تنها جرتقیل پادگان که ده‌ها عیب و ایراد داشت، به کمک آنها می‌رفت، دستور دادم به کشاورزان و باغداران اعلام کنند از امروز جرتقیل پادگان رایگان در خدمت آنها است. رادیو و تلویزیون هم برنامه‌های پادگان را تبلیغ می‌کرد، نگران شدم که مبادا راننده جرتقیل این موضوع را وسیله امرار معاش خود قرار دهد، سفارش و تاکید کردم که مبادا آبروی ارتش را خدشه‌دار کنید. رکن دوم بازتاب این اقدام را، کاری موثر برای جذب مردم ارزیابی کرد، لذا بر آن شدم که امکانات پزشکی پادگان را در اختیار مردم قراردهم. درمانگاه و دندانپزشکی پادگان را دو نفر افسر وظیفه فعال اداره می‌کردند، با آنان در میان گذاشتم و استقبال کردند.

کوی سازمانی پادگان، از چند دستگاه ساختمان سه طبقه تشکیل می‌شد که با اشغال پادگان توسط گروه‌ها آسیب فراوان دیده بود. دو واحد از طبقه همکف این مجموعه را مرمت کرده و شیک و مدرن به درمانگاه و داروخانه اختصاص دادم و به مردم اعلام کردم درمانگاه و داروخانه پادگان مهاباد آماده خدمتگزاری است. انتظار می‌رفت، مردم به علت کمبود امکانات بهداشتی و درمانی از طرح جدید پادگان استقبال کنند. دو سه روز خبری نبود، به اطلاعات گفتم بررسی کنید، دلیل عدم مراجعه مردم چیست، گفتند رادیو دموکرات تحریم کرده، گفته فرمانده جدید الاسلام پادگان مهاباد، می‌خواهد روح انقلابی را در مردم مهاباد خاموش کند. مردم

هم می‌ترسند. به دنبال راه کاری برای درهم شکستن تبلیغات حزب دموکرات بودم که سرگرد علی کامکار از دوستان و هم‌دوره‌هایم که به دلیل ناسازگاری با فرمانده خود، از اداره دوم ستاد مشترک به پادگان مهاباد تبعید شده بود و دل و حوصله چندانی از اوضاع و احوال نداشت، به دفترم آمد، به او گفتم علی جان تو را سرحال نمی‌بینم؟ گفت خداوند فرزندی به من عطا کرده و در تمام ارومیه یک قوطی شیر خشک برای او پیدا نکردم، گفتم شیر خشک ۶ ماه فرزندت با من، نگران نباش، با اصفهان تماس گرفتم و به دوست دوران دبستان و دبیرستان خودم دکتر محمود پورمقدس (داروخانه پاستور) گفتم دکتر جان ما در مهاباد در حال مبارزه با دموکرات و کومله هستیم و از شما کمک می‌خواهم، گفت ما که اسلحه و مهمات نداریم، گفتم ما شیر خشک می‌خواهیم و بقیه داستان را برای او گفتم، گفت نیم ساعت دیگر خبرت می‌کنم. نیم ساعت بعد، تماس گرفت و گفت من با رئیس صنف آقای دکتر برزمهری (پسرخاله سرلشکر شهید حسن اقاربپرست) تماس گرفتم، فردا عصر یک وانت نیشان شیرخشک در میان‌دواب تحویل شما خواهد شد. خبر بسیار خوبی بود. شیرخشک‌ها دریافت و در قفسه داروخانه چیده شد. از بلندگوی پادگان اعلام شد، شیر خشک رایگان اهدایی مردم اصفهان رسیده مدرک، کودک همراه.

این خبر به گوش مردم رسید، تلویزیون هم کمک کرد، ساعت هشت و نیم صبح بازدید کردم، دیدم صف بزرگ و طولانی از بانوان بچه بغل، جلوی داروخانه تشکیل شده است، تا حزب دموکرات و رادیو آنان در منطقه آلوآتان به خود بیاید، ما به مقصود خود رسیده بودیم، ترس مردم از نزدیک شدن به ارتش در حال فروریختن بود و حزب دموکرات و کومله که پیوسته شکست

می‌خوردند، دق دلی خود را در تشدید حملات به پایگاه‌ها و کمین‌های جاده‌ای و درگیری با تامین‌های جاده و مین‌گذاری در مسیر تردد خودروهایی نظامی در می‌آوردند.

شهر کم و بیش فعال شده و بازارها هم رونق گرفته بود، اما هنوز سربازان را از تردد و در شهر و گردش و خرید باز می‌داشتیم و حاکمیت هنوز با ضدانقلاب بود. به هر حال حزب دموکرات و کومله شکست بزرگ خود را در جلوگیری از مراجعه مردم به داروخانه و درمانگاه پادگان نتوانستند جبران کنند و با استقبال مردم روبه‌رو نشدند.

هنوز تا رسیدن به امنیت، راه بسیاری مانده بود، اما نباید ناامید می‌شدیم، روزها حداقل از یک پایگاه بازدید می‌کردم و از نزدیک بر اجرای دستورات داده شده درباره استحکام سنگرها، روحیه و رفاه سربازان، نظم و نظافت پایگاه و بهداشت افراد نظارت می‌کردم. گفته بودم هر سربازی برای بیان مشکلات خود اجازه دارد بدون تعیین وقت قبلی به دفتر فرمانده تیپ مراجعه کند، خواه شکایت یا پیشنهاد برای بهبود وضعیت، این کار به این دلیل بود که گاه دیده می‌شد سرباز بر اثر دوری از خانواده، دچار افسردگی می‌شود، خود را در آخر خط زندگی می‌بیند و یا به هر دلیلی از ادامه زندگی خسته شده و دست به خودکشی و خودزنی می‌زند. در تمام مدت خدمت ۱۵ ماه خود در مهاباد، با آن همه سختی خدمت و ترس و وحشت ناشی از حملات ناجوانمردانه گروه‌ها، حادثه‌ای از این دست نداشتیم.

هنوز جاده میان‌دوآب در اختیار ما نبود و فکر مرا به خود مشغول کرده بود، با خود اندیشیدم اگر پلیس راه در این محور داشته باشیم، یک گام جلو هستیم، راه باز بود و خودروهای شخصی و نظامی از آن طریق به میان‌دوآب

رفت و آمد می‌کردند، اما حاکمیت با ما نبود و در چندین نقطه راه را می‌بستند و خودروها را بازدید می‌کردند و به عنوان اینکه راه بسته است و در جلو درگیری است. نظامی‌ها پیاده شوند، داشتند فاجعه می‌آفریدند.

خمپاره باران‌های پادگان

گاه اتفاق می‌افتاد که رکن دوم خبر می‌داد، شهر به شدت خلوت شده و مغازه‌ها بسته‌اند و رفت و آمد به حداقل رسیده که نشان دهنده حادثه‌ای در حال وقوع بود، مثل خمپاره باران پادگان و حمله به سربازخانه و ستاد تیپ که برای هر یک آمادگی پیدا کرده بودیم. در زمان خمپاره باران‌ها، همه در سرپناه‌ها و سنگرها می‌ماندند و آماده می‌شدند که از نفوذ دشمن به پادگان جلوگیری کنند. توپخانه و خمپاره اندازه‌ها هم با بررسی اثر گلوله‌های شلیک شده به تیراندازی در سمت و سوی مواضع آتشباری آنها اقدام می‌کردند که البته چندان موثر نبود. همزمان آمبولانس و پزشک معالج در حال گشت زنی بودند، تا چنانچه رزمنده‌ای زخمی شود، به سرعت به او رسیدگی کنند. تجهیزات توپخانه و خمپاره اندازه‌های دشمن نیز همان‌هایی بودند که اسفند سال ۵۷ یعنی یک هفته بعد از پیروزی انقلاب و سقوط پادگان مهاباد به دست ضدانقلاب افتاده بود، خدمه آن را هم نظامیان گروهکی فراری بودند که اغلب مریبان و دانش‌آموختگان رژیم گذشته را تشکیل می‌دادند و جای تعجب نبود که نشانه‌روی آنها کمتر اشتباه را در بر داشت و به ندرت گلوله‌ای از حدود پادگان که چسبیده به شهر و مجاور خانه‌های مردم بود به خارج خورده بود. لحظات بسیار بدی و گاه همراه با تلفات داشتیم و باز امیدوار

بودیم که به مدد الهی، به توسعه کمر بند ایمنی شهر و پادگان، به مواضع دیدبانان آنها تسلط پیدا کنیم.

سروان سوسن آبادی و نقش او در امنیت مهاباد

روابط من با فرمانداری و سپاه روز به روز بهتر شده بود و به کارایی من امیدوارتر شده بودند و همچنان فرماندار به پاکسازی شهر و قلع و قمع ضدانقلاب اصرار می‌ورزید و من هم پاسخم همان بود که به موقع و حساب شده اقدام خواهیم کرد، نگران نباشید.

برادر حمید عرب‌نژاد که گاه در نماز جماعت پادگان شرکت می‌کرد کلاس شبانه رزمندگان را در مسجد دید و اجازه خواست که بسیجیان را در این کلاس‌ها شرکت دهد، استقبال کردیم و بر رونق کلاس‌هایمان افزوده شد، همزمان، سپاه هم برای اعضای خود و بسیج در پادگان خود کلاس گذاشت که با اعزام مربی با آنان همکاری می‌کردیم. یکی از روزهای اوایل مهر ماه جوان کوتاه قدی با ریش انبوه و بلند به رنگ سیاه و دوست داشتنی به دفتر مراجعه کرد و گفت سروان سوسن آبادی در پایگاه کوسه کهریز سیلی به گوش من زده است، برق از سرم پرید که مبادا این برخورد نامناسب باعث کدورت روابط و حتی درگیری ارتش و سپاه شود و دشمن از آن بهره‌برداری کند. در حضور او به سرهنگ جولایی تلفنی داستان را اطلاع دادم و از او خواستم فوراً سوسن آبادی را احضار کند. سرهنگ جولایی نزد من آمد و گفت این پایگاه متعلق به لشکر ارومیه است و سروان سوسن آبادی فرمانده پایگاه از افراد ما نیست. من به روحیات او آشنا هستم ممکن است حضور شما نیاید و یا پاسخ نامناسبی به شما بدهد و به من فهماند که وارد این مقوله

نشوم. گفتم می‌خواهم او را ببینم؛ برای ناهار دفتر من باشد. تا او بیاید به فرمانده سپاه تلفن زدم و از او دعوت کردم که به دفتر من بیاید. ایشان آمد و سوسن‌آبادی هنوز نیامده بود. با احتیاط داستان را برایش گفتم. منتظر عکس‌العمل او بودم. به آرامی گفتم، نگران نباشید. سوسن‌آبادی افسری بسیار جدی، بسیار با انضباط و مدیر و مدبر است. حتماً این فرمانده ما خطایی مرتکب شده است. صبر کنیم تا سوسن‌آبادی برسد.

سوسن‌آبادی وارد شد. تا آن موقع او را ندیده بودم. وضعیت لباس و ظاهر آراسته و احترام نظامی او، من را جذب کرد؛ وقتی گفتم چرا به او سیلی زده‌ای، گفت باز هم می‌زنم. به او گفته بودم بدون اطلاع و هماهنگی من، نباید از پایگاه خارج شوی؛ خبردار شدم با سی نفر بسیجی جوان و بی‌تجربه، در یکی از روستاها گیر افتاده‌اند. با نیرویی شامل ۵ دستگاه تانک و نفربر و تعدادی سرباز برای نجات آنها رفتم و اگر دیر رسیده بودم، همه آنها اسیر یا کشته می‌شدند. دیدم حق با او است؛ حالا فرمانده سپاه هم نشسته بود و پاسخ او را می‌شنید. با توصیه فرمانده سپاه، همدیگر را بوسیدند و غائله ختم به خیر شد.

سوسن‌آبادی ساعتی نزد من ماند و با روحیات او بیشتر آشنا شدم. او به محل خدمت خود رفت. به جولایی گفتم، از سوسن‌آبادی خوشم آمد؛ ما یک افسر عملیات مانند او لازم داریم. آیا لشکر حاضر است او را به ما بدهد؟ جولایی با من موافق بود و گفت سوسن‌آبادی افسری است که زیر بار زور نمی‌رود و لشکر هم از او رضایت چندانی ندارد و در عین حال شجاع، مبتکر و پرتلاش است.

به سوسن آبادی تلفن کردم و گفتم با موافقت خودت، تصمیم دارم به فرمانده لشکر پیشنهاد بدهم که با دریافت سوسن آبادی گردان شما را از پایگاه کوسه کهریز آزاد می‌کنم. بگو ببینم آیا می‌توانیم جای خالی گردان را در آن پایگاه پر کنیم. ایشان گفت، با برداشت از پایگاه‌های تیپ، این کار عملی است و خود عهده‌دار خواهیم شد. لشکر پیشنهاد تیپ مهاباد را به دو دلیل که یکی آزادی یک گردان و دیگری نجات از خودسری‌های سوسن آبادی بود، فوراً پذیرا شد.

سوسن آبادی از اینکه به تیپ مهاباد منتقل شده و جایی آمده که قدرش را می‌دانستند، خرسند بود و گفت تا ۴۸ ساعت دیگر سازمان رزم جدید پایگاه، برای رهاسازی گردان لشکر آمده است. من هم تبلیغات را شروع کردم و به مردم گفتم با امیدواری به همکاری و صمیمیت شما، یک گردان آزاد کرده‌ایم که برای نبرد با دشمن اصلی ما عراق متجاوز، عازم جبهه شود و در کمتر از یک هفته، این کار با سروصدا و طبل و شیپور انجام شد و سوسن آبادی هم با عنوان افسر عملیات و مشاور مخصوص فرمانده، با دلگرمی شروع به کار کرد. گشتی‌های شبانه و آموزش سربازان و نظارت برکار فرماندهان و آمادگی رزمی یگان‌ها، سرگرمی شبانه روزی او به حساب می‌آمد. افسری جسور و عاشق درگیری با ضدانقلاب بود.

به سرهنگ جولایی گفتم از او تعهد بگیر که بدون اطلاع من به هیچ نوع عملیات نظامی دست نزند و بر کار او باید نظارت مستقیم داشته باشیم. با آمدن او، فرماندهان به جنب‌وجوش بیشتری درآمده بودند و ارزش نظامی یگان‌های رزمنده در رقابت با یکدیگر افزایش یافته بود. در بین سربازان نیز جای خود را به عنوان افسری پرتلاش و شجاع باز کرده بود. ضدانقلاب که

از قبل با توانایی و روحیه جنگی او آشنا بود، تا حدود زیادی به موضع دفاعی رفت و پایگاه‌ها، احساس قدرت و امنیت بیشتری می‌کردند. بامداد هر روز که نیروی‌های تأمین جاده به مواضع خود می‌رفتند، گزارش می‌دادند روی آسفالت جاده‌ها با گچ نوشته‌اند مرگ بر سوسن‌آبادی. گاه ضدانقلاب شایعه می‌کرد، سوسن‌آبادی کشته‌شده و یا به اسارت درآمده و تلویزیون از ما می‌خواست که او را به بهانه‌ای به مردم نشان دهیم. جای تعجب است که گروه‌های مسلح از او حساب می‌بردند و در عین حال به‌عنوان یک نظامی شجاع و پرتلاش او را می‌ستودند. گروه‌های مسلح از نظامی واقعی، خوش‌لباس و فعال رزمنده خوش‌برخورد، هم حساب می‌بردند و هم او را دوست می‌داشتند و برایش احترام قائل بودند. این مطلب برای من ثابت شده بود.

یکی از روزهای نخستین خدمتم در مهاباد، یک تیم از نیروهای ویژه با لباس‌های مخصوص و کلاه‌های زیبا و کج آمدند که شب پیش ما بمانند و روز بعد به منطقه درگیری بروند. با آن‌که سفارش شده بود، تردد در شهر به صلاح نیست، دژبان را راضی کرده و از پادگان بیرون زده بودند. دقایقی بعد به ما اطلاع دادند که در بازار شهر توسط ضدانقلاب ربوده شده و به یکی از مقرهای حزب دموکرات برده شده‌اند. در تلاش نجات آنان بودیم که به سلامت بازگشتند. وقتی از آنان چگونگی اسارت و آزادی‌شان را پرسیدیم، به این نتیجه رسیدیم که به دلیل همراه نداشتن سلاح و ظاهر آراسته، جان سالم به سلامت برده‌اند. آنان از قیافه سرباز رزمنده‌ای که تفنگ خود را خوب به‌دست نگرفته و یا نسبت به آن بی‌اعتناست، بدشان می‌آمد.

ماجرای بسیج مدارس

در مسجد جامع، قول راه‌اندازی بسیج مدارس و باز کردن پای دانش‌آموزان را به پادگان برای دریافت تعلیمات نظامی داده بودیم. و در گفتگوهای شبانه از بلندگوی دفترم، با مردم و در مصاحبه‌های تلویزیونی، ذهن مردم و دانش‌آموزان را آماده نگاه داشته‌بودم. حالا زمینه‌های آن فراهم شده بود. به آقای قادر عبدالله‌پور گفتم، پادگان برای دریافت دانش‌آموزان در مقاطع مختلف آماده است. گفت از چه مقطعی شروع کنم؟ گفتم اول راهنمایی. فردا صبح خبر دادند، دانش‌آموزان آمده‌اند. آمدم از آنان استقبال کنم، دیدم بچه‌های ۶-۷ ساله هستند، همراه تعدادی معلم زن و مرد. حدس زدم درصدد اخلال و به هم ریزی هستند. خیلی جا خوردم. با خود گفتم باید خویشتن‌دار باشم و موضوع را به روی خود نیاورم. آخر همه این کارها برای استفاده تبلیغاتی و کار روی جوانان بود و این‌ها خیلی بچه بودند. با ورود به پادگان دسته موزیک شروع به نواختن کرد و به آنها خوش‌آمد گفته‌شد. کلاس‌های اسلحه‌شناسی دو طرف بلوار توجه همه را جلب می‌کرد. ابتدا به مسجد پادگان هدایت شدند. همین که سکوت برقرار شد و آمدم رشته سخن را به‌دست بگیرم، با اشاره یکی از معلمان، بچه‌ها دسته‌جمعی سرود کردستان آزاد را بسیار شنیدنی و هماهنگ شروع کردند. برق از سرم پرید و آمدم بگویم ساکت، برعصانیت خود غلبه کردم، اما خون، خونم را می‌خورد. علاوه بر عرق نظامی، از این می‌ترسیدم که رادیو بی‌بی‌سی در برنامه امشب خود بگوید دانش‌آموزان مهابادی در مسجد پادگان، دسته‌جمعی سرود کردستان آزاد را خواندند. تلاش در آرام‌نشان دادن خود داشتم که سرود آنها تمام شد. تخته‌سیاه مخصوص آموزش

سربازان آماده بود و از معلمین خواستم یک نفر خوش خط بیاید پای تخته. آمد، گفتم با خط درشت «دشمن اصلی ما کیست» بنویسد. رو به جمعیت کردم و ضمن خوش آمد گویی گفتم، فرزندان عزیزم «دشمن اصلی ما کیست؟» همه با هم گفتند حزب دموکرات. گفتم نه. گفتند کومله. گفتم نه. گفتند گروه رزگاری. گفتم نه. در آن موقع ۱۵ گروهک سیاسی در کشور و کردستان فعال بودند، فرصت ندادم به بقیه پیردازند، گفتم فرزندان عزیزم دشمن اصلی ما آمریکاست. و با این ابتکار زهر سیاسی معلمان گروهکی را که خیلی وقت روی دانش‌آموزان گذاشته بودند، گرفتم و بر اعصاب خود مسلط شدم. در واقع خدا کمکم کرد. پس از آن دانش‌آموزان مه‌آباد در کلاس‌های مختلف آموزش می‌دیدند و در آخر به میدان بزرگ پادگان می‌آمدند و سوار تانک و نفربر می‌شدند و دوری در محوطه می‌زدند، همه این کارها با مدیریت همکارانم به خوبی طراحی شده بود. رادیو تلویزیون که از روزهای اول روابط خوبی با پادگان داشت، برنامه خوبی از حضور دانش‌آموزان تهیه کرد و در شامگاه همان روز از صداوسیما پخش نمود.

روزنامه اطلاعات هم حضور داشت و خبرنگاران که از ارومیه آمده بودند گزارش خوبی همراه با عکس دانش‌آموزان هنگام سوار بودن بر تانک تهیه کرده بودند که من هنوز آن را دارم. خبرنگار روزنامه اطلاعات با من مصاحبه مفصلی کرد و توانستم اهداف انقلاب و نظام را در کردستان و در جهت تامین امنیت و رفاه مردم بیان کنم.

دانش‌آموزان خسته شده بودند. در مسجد پذیرایی مختصری از آنان با سیب گلاب شد و حالا گرسنه شده بودند و برنامه رو به پایان بود، در حال حرکت از جلو نانویی می‌گذشتند، از معلمان خواهش کردم کمی تامل

کنند، توضیح دادم که این نانوایی پادگان است و مرغوبیت نان آن از نان‌های شهر بهتر است، می‌توانید آزمایش کنید، عقیدتی سیاسی یک حلب بیست کیلویی پنیر ليقوان از آشپزخانه آوردند و روی میز بزرگ و تمیز نانوایی به قطعات کوچک تقسیم کردند، بچه‌ها با شوق و ذوق از سر و کله هم‌بالا می‌رفتند و کیف‌های کوچک خود را پر می‌کردند که برای پدر و مادرشان ببرند. هر چه در مسجد از دست معلمان حزبی ناراحت شده بودم، این صحنه زیبا و پر از عاطفه و احساس، قلبم را شاد کرد. معلمان هم در کنار دانش‌آموزان، در محل جداگانه پذیرایی شدند. در چهره‌های آنان نشاط و قدرشناسی را می‌دیدم و احساس شرمندگی نسبت به اجرای سرود در مسجد را در چهره بیشتر آنان می‌خواندم.

گروهک‌ها با تعداد اندک توانسته بودند، با ایجاد ترس و وحشت و پرویی، عقیده خود را بر مردم مسلمان اصیل و وفادار کرد تحمیل کنند. هنگام عزیمت از پادگان، هدایایی شامل خودکار، دفترچه و دفتر نقاشی به آنان داده شد و با موزیک نظامی بدرقه شدند. با تعجب دیدم که تعداد زیادی از مادران، وحشت زده در مقابل پادگان در انتظار فرزندانشان هستند که معلوم شد روزهای قبل رادیو حزب دموکرات بارها گفته بود می‌خواهند بچه‌هایتان را در پادگان شستشوی مغزی بدهند، آمده بودند از سلامتی فرزندانشان خبر بگیرند. قادر عبدالله‌پور پرسید جلسه اول به خوبی برگزار شد؟ گفتم بله، اما قرار بود از اول راهنمایی بیایند، گفت زورم بیشتر نرسید و توضیح داد تا دوماه پیش معلمان و همکاران کنونی من، تیمی در مقر دموکرات و کومه شاغل بودند و تیمی دیگر در شهرستان دور و نزدیک فعالیت داشتند و هر دو دسته در یک‌سال و نیم تعطیلی مدارس، حقوق و

مزایای خود را به موقع دریافت داشته‌اند تا برنامه‌ها هماهنگ شوند. کمی زمان می‌برد احساس کردم از سرود و کارشکنی در مسجد باخبر است، او درست می‌گفت و ما هم می‌دانستیم که در فشار و تهدید گروهک‌ها است و او زورش نمی‌رسد. یک دنیا صداقت و وفاداری و اخلاص در عمل بود و سهم او در امنیت مهاباد ناشناخته مانده است. این مرد بزرگ عاقبت هستی خود را در راه تامین آرامش شهر مهاباد و پیشرفت علمی جوانان مهابادی گذاشت و پس از ربوده شدن از خانه خود، به جرم همکاری با رژیم ایران تیرباران شد. حالا مدارس فعال شده و بسیج دانش‌آموزی هم کارش روی غلتک افتاده بود. از کارشکنی هم به دلیل ذوق و شوق و جوانان خبری نیست. دست گروهک‌ها از اینکه این برنامه را تحریم و یا کم‌رنگ کنند، خالی مانده است.

در آن موقع ملت ایران با دریافت خبر پیروزی در جنگ، ساعت ۹ شب روی بام خانه‌ها می‌رفتند و الله اکبر می‌گفتند، اما در مهاباد تحت سلطه گروهک‌ها این کار ممنوع بود. جوانان و نوجوانان مهاباد که احساسات مردم ایران را در این گونه شب‌ها از رادیو و تلویزیون می‌دیدند و یا می‌شنیدند، در آرزوی شکستن این تحریم بودند. در پادگان و سپاه و بسیج این کار انجام می‌شد و پایگاه‌ها هم با تیراندازی هوایی و شلیک گلوله‌های رسام و منور بر زیبایی این برنامه می‌افزودند، مردم هم از پشت بام‌ها و پنجره‌های خود شاهد بودند و به قول خودمان از اینکه آزادی آنان گرفته‌شده رنج می‌بردند. در پادگان چشم آنان به شعار الله اکبر می‌افتاد که سربازان هنرمندان در حال کار بر روی آن بودند، زیبا و بسیار عریض و طویل بر دامنه‌ی ارتفاع جنوبی پادگان نقش می‌بست. می‌پرسیدند اون بالا سربازان چه کار

می‌کنند؟ این ظروف استوانه‌ای چیست؟ توضیح داده می‌شد که هم‌زمان با اعلام پیروزی نیروهای ما در جنگ با عراق، مواد داخلی استوانه‌ها که پوکه گلوله‌های باقی‌مانده توپ و تانک بوده و پر از مواد قابل اشتعال است هم‌زمان با فریاد الله اکبر به هم‌وطنانمان روشن می‌گردد و شما هم می‌توانید تماشا کنید. این مطلب بین دانش‌آموزان در طول بازدید از پادگان جا افتاد و در اولین پیروزی، هماهنگ با تلویزیون و رادیو افروخته شد و جوانان و نوجوانان مهابادی هم برای اولین بار با سربازان، سپاهیان و بسیجیان و تیراندازی هوایی و هنرنمایی پایگاه‌های اطراف پادگان و شلیک گلوله‌های رسام و موشک‌های منور هماهنگ شدند و خط سرخ گروهک‌ها و اسارت الله اکبر مظلوم در هم شکسته شد. این برنامه در هر پیروزی رزمندگان و در مناسبات ملی خاص تکرار می‌شد.

هم‌نوایی جوانان و نوجوانان مهابادی در این شادی ملی به دلیل کوهستانی بودن شهر نسبت به تهران و شهرهای دیگر شکوه و زیبایی بیشتری داشت. گروهک‌ها از کنار آن به راحتی گذشتند، دیگر امکان مقابله با آن در خود نمی‌دیدند. هنوز هم با این شکست‌های پی‌درپی و رسوایی‌های آشکار دست‌بردار نبودند و زانوهایشان را بر گلوی زن و مرد محروم منطقه فشار می‌دادند و بخشی از خانه آنان را به زور گرفته به سنگر تبدیل کرده بودند. مردم مظلوم و محروم گُرد، شب و روز باید از آنان با دار و ندارشان پذیرایی کنند. و چه بر سر خانواده‌هایی می‌آمد و مجبور بودند تحمل کنند. از آن بدتر اینکه، این مردم اصیل و تحت ظلم و ستم را، ما اغلب ضدانقلاب می‌دانستیم و بر مضمیقه‌ها، تنگناها و فشارهای آنها می‌افزودیم و با اینکه حضرت امام می‌فرمود و تاکید می‌کرد که حساب مردم گُرد را از

حساب گروهک‌های حاکم بر سرنوشت آنها جدا کنید، ما راه خود را می‌رفتیم و با اشتباهات خود بر تعداد کشته‌شدگان و خسارات دیدگان گُرد بیطرف می‌افزودیم و به سرانجام کار نمی‌اندیشیدیم.

اگر یک درصد هزینه‌هایی که از لحاظ نیروی ارزنده انسانی و توپ و تانک و نفر بر و خودروهایی سبک و سنگین که در کمین‌ها و پاک‌سازی‌ها از دست می‌دادیم، صرف کار فرهنگی و جذب مردم می‌شد، نتیجه‌ای به مراتب درخشان‌تری می‌گرفتیم و این همه در باتلاق گرفتاری‌های منطقه ضرر و خسارت نمی‌دادیم.

همه این اتفاقات در کمتر از دو ماه انجام شده بود و تیپ مه‌آباد با آمدن سوسن‌آبادی از لحاظ آموزش و رزم نمونه و فعال شده بود. هم و غم من، نزدیک‌تر شدن با مردم و جذب و جلب اعتماد آنان بود. خوشبختانه فرماندار مه‌آباد، آقای دکتر حمیدرضا جلالی‌پور، بیش از من به کار فرهنگی عقیده داشت و در مناسبت‌های خاص، با دعوت از اندیشمندان، سمینارها و همایش‌های فرهنگی ارزشمندی برپا می‌کرد. همایش‌های بزرگ با ابتکار فرمانداری، برای نزدیک کردن سنی و شیعه در منطقه مه‌آباد، زبانزد خاص و عام شده بود.

هنوز شهر و جاده‌ها در دست گروهک‌ها بود و برای رسیدن به امنیت، راهی طولانی در پیش داشتیم.

لباس برای روحانیون گُرد

با پیشرفت کار و بهتر شدن وضع امنیت شهر، از ستاد وحدت اصفهان برای بازدید از پادگان و تقدیر از کمک‌هایشان دعوت کردم، آنها آمدند و در

مهمان سرای پادگان پذیرایی شدند و با رزمندگان و فرماندهان در پایگاه‌ها دیدار کردند و گاه برایشان سخنرانی هم می‌گذاشتیم که سخنرانی آقای صادق طباطبایی، رییس صنف طلا و مسئول ستاد وحدت بسیار جالب و پرمحتوا بود و به رزمندگان روحیه و نشاط می‌داد. این بازدید چندین بار اتفاق افتاد. در اولین بازدید متوجه شدم، سربازانمان از لحاظ لباس نظامی مشکل دارند، توضیح دادم که این منطقه مرطوب و کوهستانی است و سهمیه ارتش هم تکافو نمی‌کند. چند روز بعد از بازگشت به اصفهان، یک وانت پارچه لباس سربازی از تولیدات کارخانه پارچه‌بافی مقدم به‌عنوان کمک‌های مردمی برایمان فرستادند، به‌نظر رسید به همه سربازان نمی‌رسد و باید فکر دیگری برای آنان کرد، با اطلاعات، یعنی رکن دوم پادگان مشورت کردم و گفتم اگر بخواهیم برای روحانیون منطقه که به آنان ماموستا می‌گفتند، یک طاقه لباس بدهیم، به‌همه آنها می‌رسد؟ پاسخ مثبت بود، قواره‌های پنج‌متری در بسته‌بندی آماده شد و توسط تنها روحانی در ارتباط با پادگان که یقین داشتیم که برای کسب اطلاعات به ما نزدیک شده و در واقع مامور دوجانبه است، آن را به دست روحانیون رساندم و یک رسید هم گرفتم. منظورم این بود که در روستاها پایگاه مناسبی برای طرح‌های آینده داشته‌باشیم نام این روحانی ماموستا، تروتسکی بود ایشان را در حکمی نماینده خود معرفی کرده بودم و فرمانده بعدی و یا فرماندهانی که در آن منطقه می‌گذاشتیم، از نماینده من با خنده یاد می‌کردند. این اقدام در جایی به کمک من آمد که به‌موقع شرح خواهم داد.

قبلاً گفته‌ام در پایان معارفه من در تیپ از سالن بیرون آمدم که امنیت مسیر را چک کنم، دیدم تعدادی دست و سر و کمر و پای خود را بسته و عصا

در دست منتظر آمدن جناب صیاد هستند، نامه‌هایی هم برای ایشان در پاکت آماده کرده بودند، گفتم چه خبر است؟ گفتند چهارده ماه در این شرایط سخت به سر برده‌ایم و سلامتی خود را از دست داده‌ایم، تقاضای انتقال داریم، گفتم پانزده روز به من فرصت بدهید، اگر نتوانستید خود را با شرایط جدید هماهنگ کنید، همه شما را در اختیار لشکر قرار می‌دهم. در حالی که با تعجب به شرایط جدید می‌اندیشیدند راه را باز کردند و رفتند. حال موقع آن شده بود که شرایط جدید را به آنان بفهمانم. قریب یک ماه از معارفه گذشته بود و در این مدت خیلی دگرگونی‌ها در پادگان و روحیه افراد ایجاد شده بود، همه با علاقه مندی در پیشرفت‌ها مشارکت داشتند. شب‌ها حدود نیم ساعت، حوالی ساعت ۱۲ شب تلفنی با جناب صیاد صحبت می‌کردم و حوادث و اتفاقات را به عرض ایشان می‌رساندم، هنوز فرماندهی نیروی زمینی و ستاد مشترک سر جای خود بودند. ایشان اغلب در ارومیه، سنندج و یا شهرها و محورهای مواصلاتی فعال و درگیر بودند. یکی از شب‌ها در گزارش خود، گفتم خانه‌های سازمانی تیپ در این مدت مرمت و آماده شده‌اند، منتظر موکت است که از کمک‌های مردمی برسد، اجازه بفرمایید برای کمک به رونق اقتصادی شهر و خالی نماندن خانه‌ها و تشویق کارکنان به سکونت در آنها اجازه خانه‌نگیریم، ایشان موافقت کردند و فردا شب دیدم همه خانه‌ها پر شده و منتظر موکت نمانده‌اند همه آنهایی که تقاضای انتقال داشتند با شرایط جدید خود را هماهنگ کرده بودند.

حال از نظر زمانی رسیدیم به پنجم مهرماه و شکست حصر آبادان توسط لشکر ۷۷ خراسان. این پیروزی بزرگ با حداقل خسارت جنگی، یعنی ۲۰۰

نفر شهید و ۱۸۰۰ نفر اسیر عراقی حاصل شد. رژه اسرای عراقی در مقابل فرماندهان و سخنرانی سرهنگ سید شهاب الدین جوادی، فرمانده مومن، مدبر، شجاع و دانشمند لشکر توسط خبرنگاران به همه جهان منعکس گردید و قدرت‌های حامی صدام را به فکر پایان دادن به جنگ و نجات او انداخته بود.

سرهنگ جوادی متولد ملایر و فارغ‌التحصیل دانشگاه جنگ مصر و به زبان فصیح عربی سخنرانی کرده بود. دو روز بعد، هواپیمای حامل فرماندهان، در کهریزک تهران سقوط کرد و آتش گرفت و شهید پیروزی در کام ملت تلخ شد. با تغییراتی که بعد از شهادت فرماندهان در ارتش صورت گرفت، صیادشیرازی در حالی که در کردستان درگیر عملیات بود، به فرماندهی نیروی زمینی منصوب گردید. هنوز ایشان در جایگاه خود قرار نگرفته بود که نامه سرا پا اعتراض و توبیخ برای تیپ آمد که چرا فرمانده در واگذاری خانه‌های سازمانی، قانون ارتش را نقض کرده است و وقتی فهمیدند که با موافقت جناب صیاد بوده، شمشیر خود را غلاف کردند. گویی در لشکر همه نشسته بودند و منتظر که از تیپ مه‌آباد خطا و اشتباهی سر بزند، از پیشرفت‌ها و تلاش‌ها در جذب مردم و ابتکارات برای نزدیک شدن به امنیت خبری نداشتند و یا قرارشان نبود و نمی‌خواستند مطلع باشند.

سروان سوسن‌آبادی عملیات تیپ را به‌خوبی اداره می‌کرد. شب‌ها به اتفاق سربازان در گشت‌زنی اطراف پادگان و محورهای اصلی و روزها در بازدید از سربازان و نظارت بر آموزش‌های نظامی. هر جا، خبر از حضور افراد مسلح می‌گرفت، بر سر آنها غافلگیرانه فرود می‌آمد و تار و مارشان می‌کرد. عاشق کار خود بود و سربازان در مأموریت با او از جان و دل مایه می‌گذاشتند

و عملاً آموزش می‌دیدند. برخلاف اصول نظامی، نوک پیکان حمله و پیشتاز یورش به پایگاه دشمن بود. گاه قسم می‌خورد که باد گلوله دشمن از پیشانی و یا سر و صورت او گذشته‌است. من نیز که می‌دانستم جایگزینی برای او ندارم، تا برگشت او از عملیات قلبم در سینه می‌تپید. این کار ابتکار عمل را از دشمن گرفته‌بود، اما دست‌بردار نبودند و شب و روز مزاحم پادگان، پایگاه‌ها و رفت و آمدهای پیاده و یا خودرویی ما بودند. گویی تصمیم گرفته‌بودند تا ما را قلع و قمع نکنند از پای نشینند.

سربازان به مقتضای جوانی، بیش از فرمانده مستقیم خود، با او آشنا بودند و در همراهی و همکاری با وی، بریکدیگر پیشی می‌گرفتند. گاه نامه‌هایی علیه او دریافت می‌داشتم که می‌دیدم پایه و اساسی ندارد. در نامه‌ها او را بی‌اعتماد و ضدانقلاب معرفی می‌کردند. این نامه‌ها برای سپاه، فرمانداری، استانداری و حتی مقامات کشوری هم می‌رفت. هیچ باورمان نمی‌شد که این اتهامات به او وارد باشد.

سرتیپ عبدالله نجفی یکی از فرماندهان نیروی زمینی بعد از سرلشکر حسین حسینی سعدی می‌گوید، وقتی حجم نامه‌ها علیه سوسن آبادی در دفتر مشاورت حضرت امام زیاد شد، تصمیم گرفتم که خودم برای رسیدگی به مه‌آباد بروم و از نزدیک بررسی کنم. چیزی دستگیرم نشد و سپاه و فرمانداری از او تعریف زیاد می‌کردند. وقتی کنجکاو من را دیدند، گفتند دنبال چه می‌گردی، هرچه باشد، خیرش از شرش بیشتر است. من هم نسبت به او حساس شده بودم اما دلیلی هم برای کنار گذاشتن او نداشتم. شنیده بودم دهانش چاک و چوک ندارد و زیاد بدویبیره می‌گوید. گاهی کارها و برخوردهایش با این و آن مشکل ایجاد می‌کرد. عبدالله نجفی می‌گوید در

آن سفر در مینی‌بوس بودم که یک نفر با لباس نظامی بالا آمد و گفت نظامی‌ها پیاده شوند. حس کردم گروهکی است؛ پیاده نشدم. یقه من را گرفت که پیاده ام کند، مقاومت کردم. بین ما گفتگو و جدال درگرفت که یکی از رفقاییش صدا کرد که بیا پایین ارتش آمد و فرار کردند. گفتم، برادر خوب به من تلفن می‌زدی و همین را می‌گفتم که خیرش از شرش بیشتر است. تا امروز هم دلیل دشمنی با او را در مدت مأموریت در تیپ مهاباد که حدود ۹ ماه طول کشید، پیدا نکردم. هرچه می‌خواهم شخصیت پررمز و راز او را برای شما بیان کنم، کم می‌آورم.

احضار توسط وزارت امور خارجه

حدود ۷۰ روز از خدمتم در مهاباد گذشته بود که پیامی از لشکر ابلاغ شد که فردا در جلسه مربوط به طالبانی‌ها در وزارت امور خارجه شرکت کنم. یادآور شده بودم که در خرداد ماه ۶۰ به مدت چهل روز از طرف شورای عالی دفاع، با جلال طالبانی و گروه وی در ارتفاعات قلعه‌دیزه عراق به سر برده و نتیجه کار خود را که در واقع راستی‌آزمایی توانایی و عملیات آنها علیه ارتش عراق بود، در بازگشت داده‌بودم و گفته‌بودم دست آنها در دست همه قدرتمندان جهان است و با صدام هم یک پارچه دوست و رفیق شفیق و آزادی آنها در آن منطقه و در بعضی شهرهای کردستان عراق با اجازه و موافقت صددرصد صدام است و قصدشان از نزدیک شدن به ما، نفوذ در حاکمیت کشور و فریب و درگیر کردن ارتش در این منطقه است که هیچ امتیاز نظامی ندارد و قتلگاه آینده نیروهای ماست.

در موقع مقرر مراجعه کردم گفتند جلسه دیروز به پایان رسید. با دست خالی و عجله، سحرگاه روز بعد حرکت کردم؛ ساعت ۱۰ صبح به اولین پایگاه محور مهاباد می‌اندوآب که رسیدم، دیدم از پست انتظامات خبری نیست. با یکی از سربازان روبه‌رو شدم، گفت مگر خبر نداری؟ دیشب به ما حمله شد؛ نیمی از پایگاه به اسارت رفته و نیمی دیگر به شهادت رسیده‌اند. فرمانده لشکر هم برای بازدید آمده است. نزد فرمانده لشکر رفتم و هر دو بسیار ناراحت. این پایگاه در محدوده مسئولیت تیپ مهاباد نبود و تا آنجا که یاد دارم، ترکیبی از سپاه و بسیج و ژاندارمری بود و در آن هم تعداد کمی سرباز داشتیم. معمولاً در پایگاه‌های ترکیبی وحدت فرماندهی دچار اختلال می‌شود و چنین اتفاقاتی دور از انتظار نیست. با آن که مسئولیت متوجه من نبود، از حادثه تلخی که جان تعداد زیادی از نیروهای جوان ما را گرفته بود، بسیار اندوهگین شدم و می‌گفتم شاید اگر من در مأموریت تهران نبودم، در دفاع از این پایگاه می‌توانستم نقش مهمی داشته باشم.

خانواده‌ام را به مهاباد آوردم

در فرصت مناسب انتقال خانواده را با مادر همسرم در اصفهان درمیان گذاشتم و اجازه بردن همسر و سه فرزندم را به مهاباد با رضایت خاطر ایشان گرفتم. با وجود خطرات بزرگی که در پیش بود، همراه با خانواده، با اتومبیل خودم عازم مهاباد شدم و از جاده کوهستانی مخصوص عبور خودروهای نظامی، نزدیک خانه‌های سازمانی سر در آوردیم. خانه مخصوص پزشک‌پور، نصیب ما شده بود. پزشک‌پور فرمانده لایق و توانای تیپ مهاباد در دوران یکه‌تازی و دموکرات و کومله بود که در مقابل توطئه‌های آنها ایستادگی کرد

و یک هفته بعد از پیروزی انقلاب مورد سوء قصد سرباز گروهکی قرار گرفت و ترور شد و پادگان در حضور هیئت حسن نیت سهل انگار، با نیرنگ و فریب به دست دشمنان انقلاب افتاد و ظرف چند روز غارت شد.

پنجره‌های این خانه دوبلکس، با کیسه‌های شن حفاظت می‌شد. دو فرزند بزرگ‌تر من که ۷ ساله و ۳ ساله بودند، تفریحشان تماشای آسمان پرستاره و گلوله‌های رسام و منوره‌های پایگاه‌ها بود که هنگام احساس خطر و یا درگیری‌ها اتفاق می‌افتاد. فرزند سوم من هنوز قنداقی بود. آوردن خانواده‌ام به مهاباد، یکی از ۱۳ قولی بود که در مسجد جامع به مردم داده بودم. آنها می‌دیدند، در کمتر از ۳ ماه بسیاری از قول‌های داده شده جامه عمل پوشانده شده است. گفته بودم می‌مانم و خانواده خود را هم خواهم آورد تا در غم و شادی شما برای رسیدن به امنیت کامل شریک باشم.

خانه‌های سازمانی تعداد ۱۰ باب بود که ۷ باب آن، قبل از آمدن من در اختیار نهادهای انقلابی قرار گرفته بود که بعضاً با خانواده خود در آنها زندگی می‌کردند. تنها ارتباط خانواده من با دنیای خارج، با همین خانواده‌ها و بیشتر در حد و حدود جلسات مذهبی بود.

جلسات مشاوره

دعوت‌نامه‌ای برای عده‌ای فرستادم، تحت عنوان مجلس مشاوره، نوشتم، برای استفاده از تجربیات و نظرات برای رسیدن به امنیت و آرامش شهر مهاباد جلسه تشکیل می‌شود. ساعت ۴ بعد از ظهر منتظر شما هستیم. حدود ۲۰ نفر که اغلب ۵۰، ۶۰ و بالاتر سن داشتند، آمدند. بعد از خوش آمدگویی با آنها صحبت کردم و اهداف انقلاب و نظام را برایشان شرح دادم

و گفتم نظرات خود را برای پیشرفت برنامه‌ها صراحتاً اعلام فرمائید. درسکوت برقرار شده، پذیرایی مختصری انجام شد. احساس کردم از گروهک‌ها می‌ترسند حرفی بزنند. با تشکر مجدد، پایان جلسه را اعلام کردم. آقای سالمندی هنگام ترک جلسه گفت، شما در حال تلاش برای جامعه هستید و می‌خواهید دیوار یخ زده بین ارتش و مردم را از میان بردارید. من هم از حسن نیت جمع آنان تشکر کردم و گفتم خوشبختانه در مهاباد، با مردم فهیم و با فرهنگی روبه‌رو هستیم و با کمک آنان به امنیت و آرامش دست خواهیم یافت. این جلسات هفته‌ای ۳ بار تشکیل می‌شد و تأثیر آن را در استقبال مدعوین می‌دیدم. ۸۰ درصد تلاشم فرهنگ‌سازی و زدودن آثار تبلیغات مسموم گروهک‌ها بود. مراقب رفتار سوسن‌آبادی هم بودم که مبادا دسته‌گلی به آب دهد و آثار درخشان تلاش‌های او را در عملیاتی کردن یگان‌ها و آموزش سربازان هنگام بازدید از پایگاه‌ها می‌دیدم. در این مدت آثار پیشرفت و دگرگونی و حقیقت شهر به گوش مقامات مذهبی ارومیه هم رسیده بود. آیت‌الله قریشی، امام جمعه موقت ارومیه به مهاباد و پادگان و مردم شهر سر زدند و از نزدیک برنامه‌ها و اثرات تحولات اخیر را دیدند و تمجید و تحسین کردند و فرمودند هر جا و هرگونه کمکی از من بخواهید، دریغ نخواهم داشت. بعدها فهمیدم، ایشان مردی دانشمند و نویسنده و دارای کتاب هستند.

شهر مهاباد از امام جمعه اصلی شهر ارومیه ملاحسنی دل‌خوشی نداشتند و او را در ردیف‌های صادق خلخالی می‌شناختند و برعکس، انقلابیون ارومیه از شجاعت و نقش او در حراست از انقلاب و ایستادگی در برابر زیاده‌خواهی‌های مردم‌گُرد و برنامه‌های جداسازی و خودمختاری

گروهک‌ها می‌ستودند. در مقابل، برای آیت‌الله قریشی احترام قائل بودند و ایشان را مردی فاضل و متعادل می‌شناختند. حمایت ایشان از طرح‌های پادگان، بعدها سهم بزرگی در امنیت و رونق شهر برعهده گرفت که هم‌اینک به یک نمونه آن پرداخته خواهد شد.

یادآوری می‌کنم، هنوز سرباز ما حق ورود به شهر را نداشت. یعنی شهر فعال شده بود، اما نفوذ و حضور گروهک‌ها به ما اجازه رفت و آمد نمی‌داد. در این مدت، با حمایت سرتیپ نجفدری پلیس‌راه در جاده مهاباد میان‌دوآب و در جاده ارومیه- مهاباد فعال شده و روزانه در رفت و آمد بود. ژاندارمری مهاباد هم که بعد از به آتش کشیده شدن توسط گروهک‌ها به جلدیان رفته بود، برگشت و در پادگان به آنها جا داده شد تا به جای خود بروند. یک دستگاه از ساختمان‌های مسکونی هم تعمیر و در اختیار بانک سپه گذاشته شده بود که نظامیان، برای دریافت حقوق خود مجبور به مراجعه به تبریز و ارومیه نباشند. به همت و تدبیر سوسن‌آبادی، با ایجاد چند پایگاه کوچک، امنیت جاده مهاباد به میان‌دوآب برقرار شد. در این جاده نسبت به جاده ارومیه - مهاباد مشکل کمتری داشتیم.

همزمان با تلاش‌های ارتش، سازمان‌های اداری تحت مسئولیت فرمانداری هم فعال شده بود و قطعی آب و برق به حداقل رسیده بود. گاه گروهک‌ها با عملیات تخریبی، برق یک منطقه را قطع می‌کردند. با سرهنگ سلیمی وزیر دفاع صحبت کردم و گفتم مهاباد فعال شده و شعبه سازمان اتکا آن، در سکوت و خاموشی به سر می‌برد. روزهای بعد مهندس توفیقی مدیرعامل آن وقت اتکا با هیأتی برای بررسی آمدند و گفتند تا برقراری کامل امنیت، صلاح در این کار نیست. گفتم ما به کارمندان شما در داخل پادگان

جا می‌دهیم و مردم هم برای گرفتن ارزاق و نیازمندی‌هایشان از درب دیگر پادگان وارد می‌شوند. متقاعد شدند و ظرف یک هفته، نظامیان شاغل و یا بازنشسته که مجبور به مراجعه به ارومیه و تبریز بودند و تعدادشان کم نبود، مشکلاتشان حل شد.

علیرغم تلاش در جلب اعتماد همکاری مردم و اثرگذاری طرح‌های مردم یاری و فرهنگ‌سازی، گروهک‌ها همچنان برطبل ویرانگری و ناامنی می‌کوبیدند. درگیری‌های شهری شبانه، راه‌بندان‌ها و مین‌گذاری‌ها و حمله به پایگاه‌ها بی‌وقفه ادامه داشت و تلفات و خسارات بالا بود. همان روزهای نخست حضور من در مهاباد، تعدادی از پرسنل مخابرات مرکز که برای ترمیم و تعمیر خطوط ارتباطی آمده بودند، در هنگام کار، بالای دکل مخابراتی به رگبار بسته شده بودند و جسد سوخته آنها تا مدتی آویزان مانده بود. من شرح آن را در یکی از مقالاتم در روزنامه ایران داده‌ام.

رژیم گذشته که به مهاباد خوب رسیده بود، بیمارستان بزرگ و مجهزی را هم برای این شهر طراحی کرده بود که زیر ساخت‌ها نهای آن کامل شده بود. می‌گفتند همه چیز بیمارستان خودکار است و با پیشرفته‌ترین بیمارستان‌های جهان برابری می‌کند، اطلاع دادند شبانه مصالح و تجهیزات بیمارستان را به سرقت می‌برند تقریباً بیمارستان در نزدیکی پادگان واقع شده بود. پایگاه کوچکی برای حراست از بیت المال و جلوگیری از حیف و میل شدن وسایل گران قیمت آن برقرار کردیم.

در مسیر خودرو حامل غذای سربازان مین گذاشته بودند و یک خودرو حیپ و دو سه نفر شهید و مجروح تحویل ما دادند. سربازان که برای برقراری تامین جاده‌ها می‌رفتند گاه بر اثر مین ضد نفر پای خود را از دست می‌دادند

و یا از ناحیه سر و صورت و چشم آسیب می‌دیدند. در یک حرکت تاکتیکی برای ایجاد پایگاه، واحد نظامی مورد حمله شدید قرار گرفت و بیسیم‌چی زخمی و اسیر شد، فردای آن روز جسد او را با فرق شکافته تحویل گرفتیم. با خودم می‌گفتم نباید مایوس شویم. این افراد فریب خورده که بویی از عاطفه و انسانیت نبرده‌اند، ایرانی و هم وطن ما نیستند. مردم و جوانان کُرد، هر چه هم با نظام مشکل داشته باشند، قسی القلب و آدمکش نیستند. در این گونه اتفاقات، همکاران خونشان به جوش می‌آمد، انتظار انتقام داشتند و من مخالف بودم و به راه خود با آرامش و توفیقات ادامه می‌دادم، می‌دانستم برای رسیدن به امنیت پایدار، قبول این هزینه‌ها دور از انتظار نیست. تلفات سپاه به دلیل ضعف آموزش و شور و حال و حرارت نوجوانان آن و به خصوص بسیجیان کم سن و سال و بی تجربه، چندین برابر بود. ما می‌دیدیم که سپاه برای فرونشاندن خشم خود و قدرت‌نمایی، از وجود افراد مسلح عشایر منگور استفاده می‌کردند و آنها هم مثل سپاهیان چنگیز و تیمور شهر را مورد تاخت و تاز قرار می‌دادند. استفاده غیر اصولی از ایل منگور فاصله مردم را با نظام بیشتر می‌کرد و بر روی اقدامات سازنده و مردم‌یاری ارتش، اثر مخربی داشت. ایل منگور خاطره بد چماقداران رژیم شاه در برابر مردم انقلابی را تداعی می‌کرد، جایی ندیدم که این حرکت ناهنجار که به هیچ وجه توجیه پذیر نبود، نقد شده باشد. منگوری‌ها آدم‌های ساده و جنگجویی بودند و در مهاباد اقوام و آشنایان زیاد داشتند، نسل اندر نسل، خود را وفادار به دولت وقت معرفی کرده بودند و حالا آلت دست فرماندهان بی‌منطقی شده بودند، هر چه خواستم وارد این مقوله نشوم، نشد. در یکی از این حملات وحشیانه به شهر، یک خانم حامله به شهادت رسیده بود که فرماندار، آقای حمیدرضا جلالی‌پور

دادش درآمده بود، هر اقدام افراطی از سوی ما، انتقام جویی گروهک‌ها را با تلفات و خسارات سنگین‌تر به دنبال داشت.

رابطه امنیت با شله زرد نذری

ارتباط ما با حضرت آیت‌الله قریشی بیشتر شده بود و ایشان برای مهاباد و نجات مردم وقت می‌گذاشت. در تماس با ایشان گفتم، هفته آینده ۲۸ صفر است و تصمیم داریم به برکت شله زرد نذری ارتباط خود را با مردم بیشتر کنیم، فرمودند چه کمکی از دست من بر می‌آید، گفتم هزار عدد کاسه مسی بزرگ به ظرفیت بیش از یک کیلو به اضافه شکر، روغن برنج و زعفران نیاز داریم. در آشپزخانه پادگان پخته شده و شامگاه بین مردم تقسیم می‌شود. فرمودند نماینده پادگان را نزد من بفرستید. فردای آن روز، گروهبان جعفری با نیشان خودش رفت و نیازمندی‌ها را آورد. شله زرد پخته و آماده شد، ۱۲ جیب نظامی چراغ خاموش وارد شهر شدند و زنگ خانه‌ها را می‌زدند و شله‌زرد را تحویل می‌دادند. در پاسخ این که ظرف آن را چه کنیم می‌گفتند هدیه پادگان است، تاثیر این اقدام که از یک سنت تاریخی اسلامی بود، مورد توجه و علاقه اهل تسنن قرار گرفت که اثرش بیش از هزاران توپ، تانک و نفربر بود و زمینه ورود ما را به امنیت شهر فراهم کرد. بماند که بعدها عده‌ای آمدند و گفتند امنیت آشی به درد نمی‌خورد، امنیت باید در سایه قدرت نظامی شکل بگیرد. به آنان گفتم، به هر حال قدر این امنیت را باید بدانیم، با آتش یا تمهیدات دیگر، همینکه زمینه‌ها با جلب اعتماد و همکاری مردم فراهم شده و برای حراست از آن مایه می‌گذارند باید خوشنود باشیم.

به فکرم رسید، پیرسم آن امنیت با قدرت مورد نظر شما چگونه خواهد بود؟ من به آرامی گفتم در مهاباد، هر چه با اعمال خشونت به دست می‌آید، موقتی است وانگهی هر تعداد از مردم در این برنامه‌های حساب نشده کشته شوند، حداقل سه برابر آنها ما کشته می‌دهیم، آمریکا دوست دارد با برخورد‌های مسلحانه، جنگ فرسایشی و سال‌ها ادامه داشته باشد، سلام من را به بزرگترهای خود برسانید و بگویید برقراری امنیت در کردستان، با توپ و تانک، هواپیما، آمریکا را خوشحال می‌کند و ما را به منزل مقصود نمی‌رساند. روز بعد، جناب صیاد که دائم در اطراف مهاباد، در درگیری حضور داشت، تلفنی به من گفت فردا صبح ساعت ۹ صبح در سالن اجتماعات لشکر حاضر باشید، نپرسیدم برای چه، شدیداً سرما خورده و گلویم درد می‌کرد، حرکت کردم و به موقع رسیدم، دیدم جمع کثیری در سالن نشسته و جلسه در سکوت کامل برقرار است. صیاد من را به پشت تریبون هدایت کرد. نگاه کردم آقای محسن رضایی را در ردیف اول شناختم و دیگر کسی را که آشنا باشد ندیدم، صیاد گفت، برادران می‌گویند فرمانده تیپ مهاباد گفته آنچه سپاه به نام مبارزه با گروهک‌ها در کردستان انجام می‌دهد، به نفع امریکا است. می‌خواهند بدانند که آیا شما این مطلب را گفته‌اید یا نه و اگر گفته‌اید دلیل شما چیست؟ برای همین قضیه، امروز گرد هم آمده‌ایم، صیاد به گونه‌ای، دستور جلسه را بیان کرد که احساس کردم با نظر من موافق است.

سرماخوردگی و گلودرد شدید و تب بالا چنان شجاعتی به من داده بود که می‌توانستم هر حقیقت تلخی را بیان کنم. از ورودم به مهاباد که داوطلبانه آماده بودم و مشکلات سپاه، پادگان، شهر و حاکمیت کامل

گروهک‌ها، تعطیلی مدارس و بازار، خانه‌هایی که سنگر شده بودند و شب و روز، ارتش و سپاه زیر باران گلوله بودند و جاده‌ها که دست دشمن بود و تنها راه ارتباطی و رفت و آمد از طریق هوا (هلیکوپتر) بود، گفتم. از طرح‌های سازنده که حاصل امنیت کنونی است، گفتم شما بدون محافظ و اسکورت در شهر گردش می‌کنید و روحیه شاد و قدرشناس مردم را می‌بینید، یاد کردم همه این کارها با همکاری صمیمانه فرمانداری و تایید نهادهای انقلابی انجام شده و هرکجا گفته‌ام، من چنین و چنان کردم، بدانید به نمایندگی از طرف مسئولین و.. آنان و ستاد تیپ، حرف زده‌ام. وقتی ذهن‌ها آماده شد، گفتم با این مقدمات، وقتی گروهی می‌آیند و می‌گویند امنیت آشی به درد نمی‌خورد و ما می‌خواهیم با بکارگیری لشکر در حال تشکیل، یک روزه، امنیت را با قدرت و پایدار ایجاد کنیم، من هم نتوانستم آنها را متقاعد کنم که اشتباه می‌کنند و بله، گفتم. این طرح به نفع امریکا است. هم در جواب امنیت آشی گفتم و هم برای زمینه‌سازی امنیت پایدار. یکی از ابتکارات ما توزیع شله زرد در شهر بود و این زمانی اتفاق می‌افتد که یک نفر سرباز جرات و حق ورود به شهر را نداشت و پادگان تیپ مه‌آباد، سپاه و نهادها در حاشیه شهر، زیر گلوله باران گروهک‌ها بودند. تصورم بر این بود که با توضیحات و بیانات و مثال‌های من، جلسه ختم بخیر و جلسه تمام می‌شود و به مه‌آباد بازگشتم. دو ماه بعد هم خدمتم در این تیپ پایان یافت. حالا برمی‌گردیم به سه ماه اول خدمتم در مه‌آباد و کار عظیم و فوق‌العاده‌ای که برای برقراری امنیت کامل در مه‌آباد صورت گرفت.

حضور ارتش در شهر و آرامش و نجات مردم

هرچه از ارزش تلاش‌های عملیاتی سروان سوسن‌آبادی و ابتکارات وی برای بازسازی و افزایش آمادگی رزمی یگان‌های تیپ و رقابتی که برای بالا بردن سطح آموزش و هوشیاری سربازان، بین فرماندهان ایجاد شده بود بگویم کم گفته‌ام، من استاد کمیته رنجر شیراز و همکار شهید آشناسان بودم. اما خود را برابر کارهای سوسن‌آبادی، کوچک می‌دیدم، در عملیات‌ها هم مراقب بودم که از خط خارج نشود. درسه ماهه اول خدمتم همه ابتکارات را برای زمینه‌سازی برقراری امنیت کامل به کار گرفته بودم و از نتیجه و پیشرفت کار راضی بودم، اما هنوز شهر و روستا در اختیار گروهک‌ها بود و بیشترین ضربه‌ها به سپاه وارد می‌آمد که می‌خواست آنان را بر جای خود بنشانند، اما امکان پذیر نبود.

در فرصت مناسب سوسن‌آبادی را به دفتر احضار کردم و گفتم مدت‌ها است به این فکر می‌کنم که در شهر حضور پیدا کنیم و برای همیشه از شر ناامنی‌ها و درگیری‌های گاه به گاه نجات پیدا کنیم. به اتفاق به سمت جعبه شنی حرکت کردیم، جعبه شنی، شهر، روستا، کوچه، خیابان و نقاط حساس را به خوبی نشان می‌داد. سوسن‌آبادی بعد از دقایقی گفت، این کار انجام شدنی است، در این نقاط روی بام ساختمان‌های چند طبقه پایگاه می‌زنیم البته با رعایت غافلگیری و چراغ خاموش با کیسه‌های شن آماده، تا گروهک‌ها خبردار شوند، سنگ‌های ما آماده شده است. گفتم چه ساعتی؟ گفت ۶ صبح، گفتم نیروی پایگاه‌ها چگونه تامین می‌شود، حدود ۴۰۰ الی ۵۰۰ نفر نیرو لازم داریم. گفت، با صرفه جویی در پایگاه‌ها و کمک گرفتن از سپاه و ژاندارمری، نگران نباشید، همه با من. مردم ثروتمند شهر

را ترک کرده و خانه‌هایشان یا خالی بود و یا در اختیار گروهک‌ها قرار داشت. آنهایی که مجبور به ماندن بودند، نیمی از محل سکونت یا یک طبقه از خانه‌هایشان مقر و سنگر گروهک‌ها شده بود که کارشان سلب آزادی و تامین مخارج خود بر صاحب خانه‌ها و شرکت در درگیری‌های شهری و هدف قرار دادن ارتش و سپاه بود.

به سوسن آبادی گفتم، با یک شرط که بی سروصدا و با اختفاء کامل انجام شود و خونی از دماغ کسی ریخته نشود. دو سه روز بعد، اعلام آمادگی کرد، با روشن شدن هوا، کامیون‌های حامل کیسه‌های شن را پای نقاط پیش‌بینی شده رساندند. سوسن آبادی خبر داد، متأسفانه درگیر شده‌ایم. گفتم سریع عقب‌شینی کنید. گفت به اعتبار ارتش لطمه وارد می‌شود. گفتم نگران نباش. همه به سلامت برگشتند. سوسن آبادی و نیروهای همراه او عصبانی بودند، گفتم افسر جوان ناراحت نباش. ما جوی خون به دردمان نمی‌خورد. باید دنبال تفکر امنیت منهای گلوله باشیم.

امنیت منهای گلوله

برای او توضیح دادم این مرحله از همه طرح‌هایمان برای رسیدن به امنیت مهم‌تر و حساس‌تر است. برو و نیروهایت را آماده نگه‌دار، خبرت می‌کنم. گروهک‌ها در شنود تلفن‌ها و نفوذ در شبکه مخابراتی، دستی قوی داشتند و با رعایت همه اصول و احتیاطات، باز هم به مشکل می‌خوردیم و کم می‌آوردیم. اتفاق می‌افتاد که هر پایگاه جدیدی را می‌خواستیم برقرار کنیم، قبل از ما برای ضربه زدن در کمینگاه‌های کوهستانی و یا جنگلی منتظرمان هستند.

ساعت ۱۱ شب سوسن آبادی را احضار کردم و گفتم آمادگی دارید؟ گفت بله. گفتم ماشین‌ها آمده باشند ۴ صبح وقت مناسبی هست. قبول کرد و ساعت ۶ صبح اطلاع داد تعداد ۲۴ پایگاه اغلب در طبقه سوم ساختمان‌های متروکه با نیرویی بین ۲۰ تا ۵۰ نفر آماده اجرای دستور هستند. گفتم گوش به زنگ باشید و منتظر فرمان. ساعت ۷ صبح از طریق بلندگوی دفتر پیامی با این شرح به مردم شهر دادم:

هموطنان گُرد و مردم شریف و قهرمان مهاباد. فرزندان شما ساعاتی پیش بدون حادثه در نقاط حساس شهر مستقر شدند و صدای تیراندازی شادی‌آفرین و پیروزمندانه آنها را هم‌اکنون و در همسایگی خود می‌شنوید. تیراندازی آنها نوید امنیت پایدار و آزادی شهر از زندان و سلطه گروهک‌ها است. پایگاه‌های شهری و کوهستانی با فریادهای الله اکبر و تیراندازی هوایی، دقایقی آسمان مهاباد را در اختیار خود گرفتند. مردم و گروهک‌ها متعجب که چه اتفاقی افتاده است. در پیام بعدی گفتم گروهک‌ها بدانند پایان کارشان فرا رسیده و ما اکنون بالای سرشان هستیم. به حکم انسانیت و رأفت اسلامی ۴۸ ساعت به آنها فرصت می‌دهیم که در صورت تمایل، سلاح و مهماتشان را به ارتش تحویل داده و سند رسمی که نشانگر اقدام و حرکت داوطلبانه آنها هست و در حکم امان‌نامه نیز هست، دریافت دارند و در غیر این صورت در این مدت باید شهر را تخلیه کنند. پایگاه‌های شهری و روستایی کوچک‌ترین مانع و مزاحمتی برایشان فراهم نمی‌کنند و بدیهی است بعد از سپری شدن این فرصت طلایی، با قانون روبرو خواهند شد.

ساعتی بعد، مراجعه به سپاه و ارتش برای تحویل دادن سلاح، مهمات و وسایل و تجهیزاتی که در سقوط و اشغال پادگان در اختیارشان

قرار گرفته بود، آغاز شد و گروه‌های مسلح نیز با عجله، نفرات خود را خارج می‌کردند.

در مردم مظلوم مهاباد نیز شور و حال عجیبی دیده می‌شد. برای پایگاه گل و شیرینی می‌بردند و از حضور ارتش در شهر و در کنار خود خوش حال بودند. پیام‌هایشان بسیار شنیدنی بود. می‌گفتند ما مسلمان و اهل قرآن و شریعت هستیم. همفکر و هم‌سنخ گروهک‌ها نبوده‌ایم. ما گروگان آنها بودیم. خانواده و فرزندان ما از دست آنها لحظه‌ای آسایش نداشتند. به زور اسلحه، در خانه ما لنگر انداخته‌بودند. با ما مثل برده و نوکر و کنیز برخورد می‌کردند. می‌خریدیم و می‌پختیم و می‌خوردند و باز هم طلبکار بودند؛ ما را نجات دادید. نگذارید بروید که این پُرورها فردا برمی‌گردند. تعدادی از خانواده‌ها گفته‌بودند در این مدت از دختر و پسر خودمان هم خبری نداشتیم.

در جواب پایگاه‌ها که می‌گفتند، مردم برای ما غذا می‌آورند؛ چه کنیم، گفته‌بودم بگوئید فقط برای یک‌بار می‌پذیریم، زحمت نکشید. سیستم غذارسانی ما کامل است. شور و شوق عجیبی در شهر دیده می‌شد. رانندگان تاکسی را قبلاً احضار کرده و گفته‌بودم در جشن آزادسازی شهر، با چراغ روشن و پرچم ایران مشارکت کنند. ضبط سخنرانی برای رانندگان را دارم. بازارها پررونق و شهر آرام و غرق و شادی و نشاط شده بود.

سوسن‌آبادی نظمی برقرار کرده بود که اگر یک تیر در شهر شلیک می‌شد، ظرف چند دقیقه مسبب و عامل آن شناخته و تنبیه می‌گردید. آثاری از افراد مسلح مزاحم نیز مشاهده نمی‌شد. روزهای بعد بازدید و آمد و شد در مهاباد افزایش یافت و همه از مقررات مربوط به رفت و آمد در جاده‌ها اطاعت می‌کردند و می‌دانستند که اصرار به یک‌دندگی که من باید بروم چه

به بار می‌آورد. مثلاً معاون سیاسی کردستان که برای سرکشی اداری به مهاباد و فرمانداری آمده بود، بعد از انجام مأموریت شهر را به قصد میاندوآب و تبریز ترک می‌کند. در پاسگاه کنترلی مانع عبورشان می‌شوند. ایشان علیرغم همه سفارشات و اطلاع داشتن از خطرات، با پست کنترلی جاده درگیر می‌شود و با عصبانیت مانع را درهم می‌شکند و عبور می‌کند. خبر به پادگان رسید و موضوع به عنوان یک تخلف به مسئولین منعکس گردید. فردای آن روز متأسفانه جسد ایشان در کنار جاده پیدا شد و نشان از آن داشت که به طرز وحشتناکی به شهادت رسیده‌اند.

آقای شیخ عطار، استاندار، مردی دانا و مدبر و داشمند و گه گاه برای دیدار فرماندار احوالی از ما می‌پرسید. در حین بازدید از تامين‌های جاده ارومیه - مهاباد، اتومبیل ایشان را دیدم که به سمت مهاباد می‌رود، علامت دادیم، توقف کردند و از ایشان خواستم سوار بر خودروی من شوند. خودروی من پیکان بود، جناب شیخ عطار رو به من کرد و گفت محافظین شما کجا هستند؟ من در جواب گفتم من محافظ ندارم، تعجب کردند و گفتم نگران نباشید، امنیت برقرار است، ایشان را به میدان بزرگ شهر که میدان حیوانات یا میدان گوزن‌ها نام داشت بردم، از خودرو پیاده شدیم، با صدای بلند گفتم جناب استاندار آمده‌اند از نزدیک با مشکلات شما آشنا شوند. پیرمردان دستهایشان را در دست هم انداختند و طبق یک سنت قدیمی حلقه بزرگی تشکیل دادند که یعنی در امنیت کامل هستید. میدان بسیار شلوغ بود و همه به سمت ما آمدند، من و استاندار در کنار هم بودیم، جوانی در حدود ۲۷ سال سن، خوش سیما و خوش هیكل با لباس محلی به استاندار خوش آمد گفت و ادامه داد آقای استاندار پا بر چشم ما

گذاشتید، ما در این منطقه کوهستانی، زمین کشاورزی نداریم و به همین دلیل اغلب بیکار و سربرار خانواده ایم، در حالی که از هفت سالگی باید کمک پدر و مادرمان کنیم، مشکل منطقه ما بیکاری است. کار برایمان ایجاد کنید. حزب دموکرات کردستان ماهیانه دو هزار تومان به ما می دهد، شما هزارو پانصد تومان بدهید غلط می کنیم با آنها همکاری کنیم، ما ایرانی هستیم و وطن خود را دوست داریم. حدود ۵ دقیقه صحبت کرد، همه نفس ها در سینه ها حبس شده بود و همه حرفها در این کلمات کوتاه بیان شده بود. آقای استاندار از این جوان تشکر کرد و گفت برای مشکلات منطقه و مهاباد با طرح های کوتاه مدت و بلند مدت اقدام خواهیم کرد و در حال حاضر برای تشویق تولید بومی و صنایع دستی و ایجاد کارگاه های صنعتی، وام های کم بهره در نظر گرفته ایم و آماده پرداخت هستیم. برای ایجاد اشتغال همه گونه آمادگی هست، از شما همت و از ما خدمت. میدان را ترک کردیم. به آقای استاندار گفتم، این مکان ها جایی است که در گزارشات روزانه به عنوان منطقه درگیری از آن یاد می شد. میدان حیوانات یا گوزن ها آلوده ترین منطقه شهر مهاباد و حالا امن ترین شده بود.

پاکسازی و ایمن سازی روستاها

با حضور ارتش در پایگاه های درون شهری و خارج شدن افراد گروهک ها، امنیت و آرامش شهر در حد مطلوب حاصل شده بود هنگامی که برای سر زدن به پایگاه ها و با بازدید از پست های تامینی جاده ها می رفتم، با مشاهده خودرو نظامی، شنود بی سیم از حضورم در نزدیکی خود مطلع می شدند، با تیراندازی نامنظم، توجه من را به خود جلب می کردند. تمام

آنها به نوعی منظری تلخ و خودنمایی و یا دهن کجی به تلاش‌های شبانه روزی من و نیروهایم تلقی می‌شد، یعنی که حریف ما نیستی، البته همه از امتیازات رونق شهر برخوردار شده بودند، اما دست از لجاجت برداشته و تسلیم نمی‌شدند، تا اینکه حادثه‌ای به کمک آمد و آغاز پر برکتی شد برای ورود به امنیت روستاها.

امنیت روستاها چگونه برقرار شد

بعد از ظهر یکی از روزها که برای استراحت به منزل رفته بودم، تلفن زنگ زد، معاون تیپ، سرهنگ جولایی اطلاع داد، سوسن آبادی یک آبادی را محاصره کرده و برای به دام انداختن تعدادی مسلح از شما اجازه می‌خواهد، در جواب گفتم مگر قرار نبود، قبل از همه من را در جریان بگذارد! به او بگوئید هیچ اقدامی نکند تا من برسم. بی کله بودن او یکی دو بار کار دستمان داده بود و من همیشه مراقب بودم ما را ناخواسته در تله نیاندازد. سریع خودم را رساندم، دیدم خمپاره‌اندازها را به سمت روستا روانه کرده و تعدادی تانک و نفربر هم روی بلندی‌ها آماده نگه داشته و خود وی نیز دورتر و پشت آبادی جلسه گذاشته و با دو سه نفر مشغول گفتگو است، جلوتر رفتم، من را دید، گفتم اینها چه کسانی هستند، گفت اینها از اعضای شورای روستا و مورد اعتماد ما هستند و در حال کسب اطلاعات از مخفیگاه و استعداد افراد مسلح هستیم، گفتم تعجب می‌کنم که آنها را مورد اعتماد میدانی، آنها در حال ارزیابی شما و نیروهایت هستند و هرچه تاکنون گفته‌اند دور از حقیقت و نوعی فریب است، بگو ببینم مردم را خبر کرده‌اید؟ که در هنگام عملیات آسیب نینند؟ گفت با بلندگو به آنها گفتیم بروند آن

طرف رودخانه که مورد اصابت گلوله‌ها و ترکش خمپاره‌ها قرار نگیرند. گفتم شورای آبادی را مرخص کن و دنبال من بیا، با هم اطراف روستا چرخی زدیم، دیدم همه امتیازات یک جنگ تمام عیار، برای دشمن فراهم است. ساختمان‌های آجری قدیمی که می‌گفتند بقایای کوره پزی‌ها است. کانال بتنی جدا شده از سد مهاباد و انشعاباتش، باتلاق‌ها و بیشه‌زارهای حتی پستی و بلندی سنگی مثل کوه کم ارتفاع همه بهترین سنگر برای پارتیزان و رزمنده بومی است. گفتم سوسن آبادی دشمن کجا است؟ گفت در یکی از این چند کوره پزخانه مخفی هستند، حلقه محاصره را آنقدر تنگ می‌کنیم تا به آنها برسیم و عکس‌العمل نشان دهند. آنگاه خمپاره‌اندازها و تانک‌ها و نفربرها را وارد عمل می‌کنیم، گفتم نمی‌دانستم تا این حد مشکل را کوچک فرض می‌کنید ما در یک قدمی دام گسترده آنان هستیم، آنها سنگرهایشان محکم است ما را می‌بینند و تیرشان به خطا نمی‌رود، همین جا بمان تا من بروم و آن طرف رودخانه برآوردی از وضعیت بکنم و به شما خبر دهم. نیم ساعت بعد در محل اجتماع مردم بودم، گفتم چرا همه نیامده‌اند، گفتند شورا به همه اخطار داده است و گفته‌اند اگر در خانه‌های خود بمانید کشته یا زخمی می‌شوید، ولی اعتنا نکرده‌اند. گفتم ماموستای روستا، چرا نیامده و گفتند بیمار و ناتوان است. به یک نفر گفتم برو به ماموستا بگو، شریف‌النسب می‌گوید به آن نشانی که یک دست پارچه‌لباس برایتان فرستادم، هر طور هست بیاید تا از کشته شدن مردم و آسیب دیدن گاو و گوسفندان تان جلوگیری کنیم.

تا ایشان بیاید، توجه من به سمت قبرستان روستا جلب شد، دیدم خرده شیشه‌هایی روی قبر پراکنده است، پرسیدم جریان چیه، گفتند، نوعی

حیوان به اندازه گربه به نام گورکن، قبرها را می‌کند و جسد مرده‌ها را می‌خورد، کاسه و بشقاب‌های شکسته که با بدن حیوان تماس می‌گیرد او را فراری می‌دهد. روی قبرها را که خواندم دیدم در بین آنها شهید ۸۰ ساله و ۱۴ ساله هم دیده می‌شود. گفتم جنگی در اینجا رخ داده و یا بمباران آنها را به شهادت رسانده؟ گفتند ملاحسنی^۱ امام جمعه ارومیه به اتفاق مجاهدین خود برای پاکسازی آمده بود، به آنها خوش آمد گفتیم و پذیرایی مفصلی از آنان کردیم، هنگام ترک روستا سه نفر از جوانان تفنگ خود را تحویل نداده بودند، پشت سر ایشان رگباری شلیک کردند، ملاحسنی با عصبانیت برگشت و دستور تیراندازی داد، این قبرها ثمره دیوانگی آن دو سه نفر جوان و برآشفته شدن ملاحسنی است وگرنه روز به خوبی گذشته بود و اغلب تفنگ‌های خود را تحویل داده بودند.

با خود گفتم سوژه خوبی برای نزدیک شدن به مردم پیدا کردم، دستور دادم از پادگان میز و صندلی بلندگو بیاورند. ماموستا قریشی هم آمد حدود هشتاد الی هشتاد و پنج سال از عمرش می‌گذشت، به استقبال وی رفتیم و او را بوسیدیم و روی صندلی کنار بلندگو نشاندیم و گفتیم بروید و به مردم بگویید برای سخنرانی فرمانده پادگان و ماموستا بیایند، کم کم جمعیت زیاد شد.

در بیانات کوتاه گفتم ما به تعقیب افراد مسلح آماده بودیم که از حُسن اتفاق با قبور شهدای روستا روبرو شدیم و بسیار متاسف از این اتفاق، به

۱. غلامرضا حسنی، زاده ۱۲ اسد ۱۲۹۸ یا مطابق شناسنامه رسمی ۲۹ تیر ۱۳۰۶ در بزرگ آباد ارومیه - درگذشته ۳۱ اردیبهشت ۱۳۹۷ در ارومیه، تا ۲۴ دی ۱۳۹۲ نماینده ولی فقیه در استان آذربایجان غربی، و امام جمعه شهر ارومیه بود.

همین جهت اعلام می‌کنم همین جا اعلام می‌کنم که این شهدا ضدانقلاب و دشمن وطن نبوده‌اند و در این ماجرا بی‌گناه کشته شدند و ملاحسنی هم قطعاً این قضیه که دور از چشم ایشان اتفاق افتاده ناراحت هستند. من به نمایندگی از ایشان، به فرمانداری می‌گویم پرونده آنها را برای بنیاد شهید بفرستند و آنان را در ردیف شهدای انقلاب منظور کنند، تا مرهمی باشد بر زخم دل خانواده‌های داغدار و مظلوم‌شان و خود نیز از فردا با همه امکانات پادگان در خدمت هستم تا با ترمیم جاده‌ها و پل‌ها و نوسازی حمام و تجهیز درمانگاه سهم خود را در بزرگداشت شهدا و خانواده آنان ایفا کنم.

آقای قریشی هم طی بیاناتی اهمیت همبستگی ارتش و مردم را ستود و از اینکه حادثه در حال وقوع امروز هم بخیر گذشت، خداوند را سپاس گفت. از عزم پادگان در خدمت به مردم محروم تشکر کرد.

در این هنگام در برابر دید مردم، در بیسیم فرمان دادم عملیات خاتمه پیدا کرده و فرماندهان موظف هستند با نظم و ترتیب افراد و سلاح‌های خود را جمع‌آوری و به سمت پادگان حرکت کنند. در خاتمه گوشزد کردم ما حاضر نیستیم برای رفع مزاحمت چند نفر جوان نادان فریب خورده، آرامش جمعیت روستا و زن و مرد سالمند بیمار را برهم بزنیم و شاهد زخمی یا کشته شدن گاو و گوسفندان بی‌دفاع مردم و محرومان باشیم. ماموستا را بدرقه کرده و به پادگان بازگشتیم.

صبح روز بعد، پیش از آنکه بلدوزر دی ۸ پادگان با اتفاق تیم مهندسی برای ترمیم جاده روستا آغاز به کار کنند، جهاد سازندگی آغاز به کار کرده بود و سپاه پاسداران امنیت محیط ده را عهده‌دار شده بود. مردم روستا داوطلب همکاری شده بودند و می‌گفتند، نیروی کار با ما، می‌خواهیم در

آبادانی محل زندگی خود شریک باشیم. سپاه پاسداران پایگاه کوچکی برای حفاظت از تجهیزات مهندسی برپا کرده بود و افراد مسلح با تیراندازی و بد و بیراه گفتن به مزاحمت همیشگی خود ادامه می‌دادند.

وضعیت روستا در حال دگرگون شدن بود، اما اینها از رو نمی‌رفتند، تا بالاخره با مقاومت مردم و مخالفت آشکار و پنهانشان کاهش یافت، به مردم گفته بودیم اگر دو ماه مقاومت شما در برابر گروهک‌ها ادامه داشته باشد و اطلاعات تایید کند، از همه مزایایی که شهروندان تهرانی و ارومیه‌ای برخوردار هستند، بهره‌مند خواهید شد و از سهمیه ارزاق و قند شکر چای و امثالهم استفاده خواهید کرد. حتی از سه ماه قبل از آن تاریخ، به شما تعلق خواهد گرفت.

این روستا به نام «مجتمع همکاری مردم و نظام» الگوی خوبی برای مردم بود. بدون حادثه، روستاها از افراد گروهکی به سرعت خالی شد. به مجردی که به اطلاعات پادگان مراجعه می‌کردند می‌خواستند برابر مقررات جدید سهمیه ما را آزاد کنید، تایید اطلاعات پادگان مشکل آنان را حل می‌کرد، یعنی اگر معلوم می‌شد از ورود افراد مسلح گروهکی در دو ماه گذشته جلوگیری کرده‌اند، از سه ماه قبل و از سهمیه شهروندی کوپن برخوردار می‌شدند. تعداد روستاها زیاد بود و پیشرفت کار به علت محرومیت منطقه و فقر مردم بسیار خوب شد. این سبک پاک‌سازی که از نیروی نظامی و درگیری و کشت‌و‌کشتار خبری نبود، اصل جداسازی مردم از گروهک‌ها را تقویت بخشیده بود و مورد تأیید مسئولین نظام قرار گرفته بود. اگر روستایی تخلف می‌کرد، تا مدتی سهمیه آن قطع می‌شد و این تنبیه خوبی بود که با عقل و عدالت نیز همخوانی داشت و برای همه قابل قبول بود.

روزهای آخر، خدمتم ستوان نجفی مسئول اطلاعات پادگان آمد و گفت نماینده پنج روستا آمدند و می‌گویند تاکنون سهمیه‌مان برقرار نشده و ما توان و برخورد با عوامل گروهک‌ها و بیرون کردن آنان را نداریم، گفتم قانون را نشکنید، هر روستایی هم تعلل کرد، سهمیه‌اش را قطع کنید. ایشان می‌خواهند با خون فرزندان ما، امنیت و رفاه داشته باشند و این خواست ظالمانه‌ای است.

چند روز بعد، در جلسه‌ای دیدم آقای ابراهیم سنجقی از مسئولین بالای قرارگاه حمزه از این تجربه خوب بنام مجتمع سازندگی فرهنگی یاد می‌کند، اما هر چه گوش خود را تیز کردم، از کار ارتش سخنی نگفت، با خود گفتم ارتش هر چه گمنام‌تر، اجرش بیشتر، ایشان مرا خوب می‌شناسد. سه سال قبل (۱۳۹۷) در مراسمی ایشان را دیدم، سؤال کردم، گویی مرا نمی‌شناسد، خواستم همه گلایه‌ها را مطرح کنم و ذهن خود را پاک کنم. هر چه خواستم وارد گفتگو شوم، خود را عقب می‌کشید و می‌گفت من استاد دانشگاه فلان هستم، یعنی که حرف شما را نمی‌فهمم. تعجب می‌کنم که آقای رفسنجانی در مدت زعامت خود بر ارتش و سپاه، چگونه و چرا در بین این‌همه انسان‌های فهیم متخصص در سپاه و ارتش ایشان را مشاور خود قرار داده بود. آقای رفسنجانی که مردی باهوش بود، چرا از متخصصان نظامی یک نفر در کنار ایشان برای تصمیم‌گیری نبود.

ایجاد پایگاه در جنوب پادگان

با برقراری امنیت در شهر، خمپاره‌باران‌ها، حال مان را می‌گرفت. برای قطع دسترسی دیده‌بان‌های گروهکی به ارتفاعات مشرف بر پادگان، ایجاد

دو پایگاه ضروری بود که یکی در سمت شرقی و چسبیده به پادگان و یکی در سمت جنوب پایگاه جنوبی در یک فاصله پنج الی شش کیلومتری از پادگان قرار داشت و بسیار سرد بود و برف روی آن هم تماشایی.

در زمان سرما و فصل برف و بوران در مه‌آباد از آخر مهرماه شروع می‌شد آن‌هم همراه با باد و طوفان، آن را در اولویت قرار دادیم. افسران ستاد گفتند، مرکز آموزش عجب‌شیر در مراغه سه نفر از افسران خوب و توانا را اضافه بر سازمان یا کم‌کار معرفی کرده است که خوب است با اعلام نیاز ما از وجودشان استفاده کنیم. خدمت در مه‌آباد، از همه‌جا سخت‌تر و خطرناک‌تر بود. با ناامیدی گفتم از آنان دعوت کنید برای دیدار دوستانه‌ای به مه‌آباد بیایند، آمدند یکی از آنها سرگرد صالح‌پور از دانشجویان خودم در دوره عالی پیاده سال ۱۳۵۵ بود. می‌دانستم افسری با کمال، فهیم و باتجربه‌ای است. دو نفر دیگر هم ستوان یکم و کشتی‌گیر خوب، خوش‌سیما و خوش بیان بودند دوستانمان به توانایی‌ها و خصوصیات آنان آشنایی بیشتر داشتند. زمینه را فراهم کرده بودند و دعوت من را به راحتی پذیرفتند.

من به شخصیت همکارانم بسیار اهمیت می‌دادم و بعضی از آنان که از من سن‌وسال بیشتری داشتند. مورد احترام خاص من بودند. با جوان‌ترها دوست و صمیمی بودم و مثل برادر بزرگ مورد احترامشان بودم. این روش، سختی‌های خدمتی را در خود حل می‌کرد. بعد از هر توفیقی، در شام دسته‌جمعی در دفترم؟، از زحماتشان تقدیر می‌کردم.

در تماس با شهید صیاد، موضوع را مطرح کردم، گفتند هر سه نفر را می‌شناسم، اما نمی‌دانم چرا فرمانده آنها را نمی‌خواهد. گفتم فرمانده آنان

افسری جدی و کمی عصبی است، دانشجوی رنجر من بوده و او را خوب می‌شناسم. ایشان موافقت کرد آمدند. صالح‌پور معاون گردان شد، دو نفر دیگر هم در فرماندهی و یا معاون گروهانی مشغول به کار شدند.

ایجاد پایگاه جنوبی که برف‌گیر بود، به عهده گردان صالح‌پور گذاشته شد که فرمانده آن گردان، سرهنگ دوم زندی افسر سالخورده‌ای بود که از او انتظار کارهای سنگین نمی‌رفت و این پایگاه در زمستان با مشکل رفت‌وآمد و حمایت در صورت درگیری روبرو بود. به کمک افسر عملیات، پایگاه‌ها برقرار شد و آذوقه و مهمات کافی برای روزهای سخت برفی در آن پایگاه ذخیره گردید. به صالح‌پور گفتم تصور می‌کنم روزی فرارسد که پایگاه در محاصره برف است و برای نجات سربازان یخ‌زده و رساندن آذوقه، راهی جز پیاده رفتن نداشته باشیم، در آن موقع چشم انسان در بوران شدید باز نمی‌شود و راه هم با رسیدن به سه‌راهی‌ها و چهارراه‌ها قابل شناسایی نیست. تا دیر نشده به کمک قطب‌نما و با اندازه‌گیری دقیق با قدم متوسط یادداشت کن که غیر از این، پیدا کردن پایگاه امکان‌پذیر نیست و ما خسته و کوفته و بی نتیجه باید برگردیم. روزهای اول استقرار پایگاه، مشکلی در کار نبود و غذای گرم و سایر نیازمندی‌ها به موقع می‌رسید. نیمی از راه با خودرو و نیمه بقیه، پیاده طی می‌شد، گاه هم اطلاع می‌دادند که خودرو در راه در باتلاق مانده است، با اعزام خودروهای دیگر و جرتقیل آن را از باتلاق بیرون می‌کشیدیم. بعدا فهمیدیم که یک چشمه در سه‌راهی وجود دارد و صبح زمین یخ زده و در برف پنهان است خودرو به آسانی عبور می‌کند اما در بازگشت با گرم شدن هوا و آب شدن یخ‌ها، به زمین باتلاقی می‌خورد و هر چه گاز بدهد بیشتر فرو می‌رود. باید قبل از این

نقطه خودرو توقف کند و بقیه راه پیاده طی شود. با آمدن یکی دو برف پی در پی خبر دادند که دسترسی به پایگاه به صورت پیاده و سواره به مشکل برخورد کرده و آذوقه پایگاه هم در حال تمام شدن است. به صالح پور گفتیم، فردا صبح در خدمت شما، راه را باز خواهیم کرد.

کاروان بزرگی حامل غذا، نفت و نیازمندی‌های دیگر راه انداخته و به اتفاق صالح پور حرکت کردیم. صالح پور دفترچه‌اش را درمی‌آورد و با گرا و مسافت ما را تا حوالی پاسگاه رساند. مشکل پیدا کردن پایگاه بود که زیر برف رفته بود و اثری از حصار کلافی پایگاه و درب ورودی دیده نمی‌شد. در طول مسیر نیمی از سربازان با تفنگ تامین حرکت را فراهم کرده بودند و بقیه در دست‌شان پیت نفت یا ظرف بزرگ حامل غذا، در هر ۱۵ دقیقه حرکت دو سه دقیقه استراحت می‌دادیم برای رسیدن افراد عقب افتاده و آمارگیری مجدد، یکبار یک نفر کم آمد مجبور شدیم بمانیم تا او را پیدا کنیم تیم مامور بازگشت خوشبختانه راه زیادی نرفته بودند که او را در خواب پیدا کردند. اگر ۱۰ دقیقه دیرتر رسیده بودند، در حالت خواب و یخ زده قالب تهی کرده بود. معلوم شد نفر آخر بوده و جا مانده بود.

حال بر فراز تپه مانده‌ایم که پایگاه کدام سمت است و چگونه باید وارد شد. چون اطراف پایگاه توسط خود پایگاه مین گذاری شده بود. بیسیم چی عقب افتاده بود و نفرات اطلاع دادند که نزد فرمانده بیاید شاید، ده دقیقه طول کشید، زیر پای من خالی شد به حدود ۳ الی ۴ متر سقوط در برف داشتم، سربازان من را بالا کشیدند و معلوم شد لبه پرتگاه بوده است. بیسیم چی رسید و تماس با حسین شهیدادی فرمانده پایگاه برقرار شد، به سختی از سنگر خارج شد، او را نمی‌دیدیم و او هم ما را نمی‌دید، با فریاد

الله اکبر افراد پایگاه ما را پیدا کردند، گفت هیچ حرکتی نکنید ممکن است زیر پایتان مین منفجر شود. می‌گفت سرباز باهوشی دارم درب پایگاه را در برف پیدا می‌کند، چند دقیقه طول کشید تا او بیاید و در این مدت احساس کردم در سرمای شدید مغزم یخ زده است، یک وقت که نمی‌دانم خواب یا بیدار بودم احساس کردم خودم را نمی‌شناسم، می‌خواستم بدانم کی و کجا هستم، نمی‌توانستم بفهمم که یک لحظه تکانی بخود دادم و به خود آمدم و دیدم داریم وارد پایگاه می‌شویم. فرمانده پایگاه افسر جوان، آرام و با تجربه‌ای بود و این چند روزه در انتظار، ما را بین سنگر سربازان تقسیم کرد. همین که کمی بدنمان گرم شد، احساس کردم بیش از گرسنگی احساس خواب داریم. بعد از خوردن چای دستور حرکت دادم. فرمانده پایگاه گفت مگر قرار نیست امشب را با ما بگذرانید؟ گفتم اگر بمانیم همه غذاهایی را که با خود آورده‌ایم مصرف خواهیم کرد و اگر یک برف دیگر ببارد کسی را در پادگان برای کمک به شما و ما، نداریم. خداحافظی کردیم و برگشتیم. طلسم رسیدن به این پایگاه شکسته شده بود و تصرف آن روی خمپاره‌اندازه‌های ضدانقلاب موثر بود.

یادم رفت بگویم، روز اولی که پایگاه تصرف شد بود و سربازان در حال تحکیم سنگرهایشان بودند، با خود گفتم از جاده‌ی متروکه‌ای که از خط‌الرأس تپه‌ها می‌گذشت و امنیت بیشتری داشت، برای قدردانی از فرمانده و نظارت بر استحکام سنگرها بروم که زودتر برسیم. هنوز از پادگان دور نشده بودم که صدای انفجاری در گوشم پیچید، به اتفاق سربازان تامین همراهم، دفاع دورتادور گرفتیم، می‌دیدیم دود و بوی سوختگی کلافمون کرده، لحظه‌ای گذشت و معلوم شد مین ضدنفر بوده که چرخ جلو سمت

چپ را گرفته صدای اون انفجار در گوشم، چهل سال تمام است که جا خوش کرده و شنوایی آن را هشتاد الی نود درصد تقلیل داده، معلوم شد مین خیلی قدیمی است.

پایگاه مجاور پادگان هم برقرار شد، راهش نزدیک و ارتفاع آن سه برابر پایگاه جنوبی بود. تا مدت‌های زیاد یعنی حدود پنج ماه از شر خمپاره‌باران‌ها راحت بودیم، اما فکر می‌کنم، فروردین سال شصت و یک به این پایگاه حمله شد. وسعت و نیروی دشمن به حدی بود که تعداد زخمی و شهیدان ما به ده نفر رسید. پشتیبانی ما از این پایگاه متأسفانه چندان تأثیری نداشت. اصولاً در جنگ پارتیزانی، تاریکی شب به نیروی دشمن کمک می‌دهد و رزمنده بومی که راه‌ها را هم بهتر از ما می‌شناسد، در موقعیت بهتری قرار دارد. من و اعضاء ستاد تیپ همه بیدار بودیم. دشمن هم تلفات زیادی داده بود، فرمانده پایگاه هم مثل سربازانش خوب جنگیده بودند، اما روحیه خراب، تلخی آن حادثه هنوز فراموش نشده است. تبلیغات هم باعث شده بود، رییس ستاد ارتش حساس شود و سرهنگ ایرج سپهر معاون هماهنگ‌کننده خود را جهت بررسی به مهاباد اعزام کنند. همدیگر را در پایگاه ملاقات کردیم. حالا به جای تسلیت به من و تقدیر از رزمندگان که در مقابل این حمله بزرگ ضدانقلاب جانانه ایستادگی کرده‌اند، از به‌هم‌ریختگی پایگاه و نظافت محیط ایراد می‌گرفت و نمی‌توانست صحنه جنگ و زدو خورد رزمندگان را با دشمن تجسم کند. فکر می‌کرد شب گذشته در این مکان جشن و پایکوبی بوده است، احترام او را نگه داشتیم و در دل به او گفتم مگر نمی‌داند این‌جا جنگ بوده و شما با سلاح‌ها و تجهیزات شکسته باقی‌مانده از ما و دشمن و سنگرهای فروریخته بر اثر خمپاره‌های

آنان روبرو هستید، به جای قدرشناسی از رزمندگان و فرمانده مادر مرده از نظافت و به هم ریختگی پایگاه ایراد می‌گیرید و هم بی‌اعتنایی مرا دید شاید هم فهمیده حرف خوبی نزده، سروته کرد و رفت. چند سال بعد، از این سفر یادی کرد و با خنده می‌گفت در جاده مهاباد، به سرهنگ جدی قهرمان بوکس ارتش برخورد کردم گفتم این جا چه کار می‌کنی، گفت فرمانده محور ارومیه- مهاباد هستم. گفتم بله او را به جرم کم‌کاری به مهاباد تبعید کرده بودند و چون ارشدتر از خود من بود و شغل سازمانی درخور شأن وی نداشتیم، گفتم من از شما می‌خواهم با این خودرو و راننده، پست‌های تأمینی محور ارومیه مهاباد را روزانه در یک رفت و برگشت بازدید کنید که خیال من از هوشیاری و انجام‌وظیفه آنان راحت باشد، هم ایشان مشغول و راضی بود و هم اثربخشی‌اش برای پادگان ارزنده بود.

در عملیاتی که از جانب گروهک‌ها به پایگاه‌های مهاباد انجام می‌گرفت، به مرحله جنگ تن‌به‌تن نمی‌کشید، تنها دو حمله آنان به نفوذ در پایگاه منجر شد که یکی همین حمله بود و دیگری در پایگاه جعفرآباد در جاده ارومیه- مهاباد بود که با ربودن یک دستگاه تانک و تعدادی شهید از بهترین سربازانمان، سر زبان‌ها افتاد که به موقع از آن یاد می‌کنم. حملات دشمن به پایگاه‌ها هر از چندگاه یک‌بار اتفاق می‌افتاد. روش این بود که در نزدیک‌ترین دهکده به پایگاه، عناصر دشمن از یکی دو هفته قبل به بررسی و مطالعه راه‌های ورود و خروج سنگرها، نقاط ضعف پایگاه، محل استقرار خمپاره‌اندازها، دیده‌بانی‌ها، نقاط کور پایگاه‌ها و رفت و برگشت برای غذا و تدارکات تعداد افراد رزمنده و انضباط افراد می‌پرداختند و شب آخر با استراحت کافی و نوشیدن مشروبات و استعمال انواع مواد مخدر روحیه ساز،

حمله خود را آغاز می‌کردند. با این آمادگی‌های کاذب، چندین برابر سربازان دور از خانواده و اغلب بی‌روحیه ما، قدرت رزمی و نشاط پیدا کرده و جای شکر آن باقی است که حملات آنها اغلب با شکست قطعی و با تلفات بالا جواب داده می‌شد و به‌ندرت پای آنان به پایگاه مورد حمله کشیده می‌شد.

خدمت سربازی مرسوم می‌شود

با وجود برقراری امنیت در شهر و جاده‌ها در طول ساعات تعیین شده و کاهش درگیری‌ها هنگام رفت‌وآمد به پایگاه‌ها و بازدید از تامين جاده‌ها، گاه با تیراندازی‌های پراکنده نامنظم آنها روبرو می‌شدیم، این تیراندازی‌ها هدف خاصی را نشانه نمی‌رفت، نوعی اظهار وجود و نمایش قدرت و یا حضور بود، برای دیگر فرماندهان که شب و روزشان در برقراری آرامش و امنیت می‌گذشت قابل تحمل نبود و با شنیدن یک رگبار اعصابمان به هم می‌ریخت. یک روز که برای بازدید پایگاه کنترلی جاده رفتیم، گفتم هر کس قیافه‌اش به سربازی می‌خورد پیاده‌اش کنید. جمعاً حدود پنجاه نفر شدند، با یک دستگاه اتوبوس آنها را به لشکر فرستادم و گفتم با اصلاح سر و لباس سربازی بروند آموزش مقدماتی ببینند. بارها در سخنرانی‌ها و مراسم‌ها و مصاحبه‌های تلویزیونی و از بلندگوی پادگان به تیراندازان گفته بودم این گلوله‌ها را باید در جبهه و در سینه‌ی دشمن مشترکمان شلیک کنید، انصافتان کجاست، شما از سربازی فرار کرده‌اید و تنها هنرتان ایجاد آشوب در شهر و پامال کردن آسایش مردم و هموطنانتان است. سرباز وظیفه‌ای هم که در شهرهای دور و نزدیک به شهر شما آمده، هدف این گلوله‌ها قرار می‌گیرد، جواب خدا را چه می‌دهید و فردا که جنگ تمام شود، از شرمندگی

وجدان به کجا پناه می‌برید، شما می‌دانید یا به نادانی شما، بر چسب ضدانقلاب به خطه کردستان خورده که با هیچ آبی پاک نمی‌شود. مردانه تصمیم بگیرید که از این مزاحمت‌ها دست بردارید و به جمع رزمندگان سپاه و بسیج و ارتش درآیید و در خط مقدم جبهه‌های نبرد هنرنمایی کنید که چندان اثرگذار نبود. این اقدام انقلابی من، همه مخالفان و موافقان قوم کرد را به اعتراض و صدا درآورد. نماینده مه‌آباد در مجلس غوغایی به پا کرد و همه نمایندگان به حمایت از او کار مرا سرزنش کردند و وزیر سؤال بردند. آقای نخست‌وزیر میرحسین موسوی تماس گرفت که قضیه چیست، گفتم اینان تک‌تیراندازهای گروهک‌ها هستند که امنیت شهر و خواب و آرامش مردم را بر مردم مه‌آباد حرام کرده‌اند. گفت در جمهوری اسلامی سربازی به زور و اجبار نیست، هرکس موظف است برابر قانون در موعد مقرر خود را برای سربازی معرفی کند و این اقدام شما نوعی قانون‌شکنی شناخته‌شده و بهانه به دست دشمن داده است. گفتم نگران نباشید، مطمئن باشید که اثر این کار من به سود نظام است. با دوستانم در لشکر صحبت کردم که این نفرات را اول وقت فردا به پادگان مه‌آباد برگردانید. با آنان با احترام برخورد کردم و گفتم حیقم آمد در پرونده خدمت مقدس سربازی شما بنویسند سرباز اجباری، بروید به سلامت، لباس‌ها را برای خودتان نگه دارید تا روزی که با فراغت بال و میل و اشتیاق عزم خدمت کنید.

دو سه روز بعد، به تدریج در گروه‌های سه تا پنج نفره دوستان هم‌مدرسه و هم محلی می‌آمدند و معرفی‌نامه برای لشکر می‌گرفتند، ظرف دو سه ماه، سربازی مانند یک افتخار برای جوانان و خانواده آنها جا افتاده بود.

هر شب من با جناب صیاد تماس می‌گرفتم و به بهانه‌ای چند دقیقه وقت این دوست هم‌رزم و قدیمی را می‌گرفتم. که یک‌بار بعد از عملیات فتح‌المبین و پیروزی بزرگی که نصیب رزمندگان اسلام شده بود، ایشان تماس گرفتند و گفتند، فلانی از مهاباد سرباز آمده، نگران شدم که مبادا دسته‌گل به آب‌داده باشند، ایشان تأمل و تردید مرا که احساس کردند، گفت فرماندهانشان از آنان تعریف می‌کنند و راضی هستند. سربازان مهابادی، ورزیده، سلامت و در تیراندازی ماهر بودند، تیرشان به خطا نمی‌رفت. عجب اینکه از دست من هم ناراحت نشده و کینه مرا به دل نگرفته بودند. گاه با خود می‌گفتم، صفات نیک ایرانیان قدیم در نژاد کرد تجلی بیشتری دارد. دوستان گُرد من هم از همین قبیل بودند و در وفاداری و امانت داری هم کم نظیر بودند.

بازگشت یک جوان گروهکی و افشای سرباز گروهکی

قبلاً یادآور شدم که از همان روزهای اول خدمتم در مهاباد، ارتباط خوبی با رادیو تلویزیون مهاباد پیدا کردم. اغلب فهیم و دلسوز جامعه بودند، خود را بی طرف نشان داده بودند که بتوانند وظیفه خود را به خوبی انجام دهند. پادگان و نهادهای مسئول هم روی آنها نظارتی نداشتند، یکی از این افراد نزد من آمد و گفت فلان آقا همکار من، برادرش در یکی از این مقرها با عوامل دموکرات همکاری دارد و خانواده او از این بابت ناراحت هستند و با تلاش زیادی او را متقاعد به برگشت کرده‌اند، اما می‌ترسد بیاید، به نظر شما راهی هست؟ گفتم همین که به من اعتماد کرده‌اید، کافی است، جواب من آری است و جمهوری اسلامی هم منتظر روزی است که همه این

جوان‌ها به اشتباه خود واقف شوند و برگردند، بروید و به اتفاق نزد من بیایید تا ترتیب کار را بدهم. فردای آن روز، آمدند افسر اطلاعات را خواستم و گفتم این جوان می‌آید اطلاعات او را بگیر او را به سربازی بفرستید. جوان دموکرات آمد، با او دیدار کردم و به او اطمینان دادم که با رفتن به سربازی، همه سابقه دوران همکاری شما با ضدانقلاب پاک می‌شود. یک هفته این جوان مهمان ما بود، اطلاعات بسیار خوبی از او گرفتند. در بیان صحبت‌ها نوشته‌هایش می‌گوید ۱۵ روز قبل از آمدن من، یک سرباز پادگان شما نزد ما آمده و هم اکنون در همان مقر به سر می‌برد.

یکی از سربازان از روزهای اول ورود من به مهاباد، جوانی فهیم، مودب و فعال شناخته شده بود. من و ستادم تحت تاثیر رفتار خوب او نمی‌پرسیدیم چرا در اطراف دفتر ما می‌چرخد، تا اینکه دیدم پس از چند روز، نگهبان خانه من است تا اینجا همه چیز عادی جلوه می‌کرد. در همین ایام تلفن زنگ زد، آقایی از تهران تلفن کرده بود و خود را پدر آن سرباز معرفی کرد و گفت پسر من چند روز یکبار با خانه تماس می‌گرفت و قرار بود مرخصی بیاید، من و مادرش منتظر هستیم و از او بی‌خبر، گفتم بررسی می‌کنم و به شما اطلاع می‌دهم، ضمن گفتگویی که با این پدر داشتم معلوم شد فرهنگی است و من هم از فرزندش تعریف کردم. در بررسی معلوم شد این سرباز در پادگان نیست و غیبت و فرار آن توسط یگان اصلی رد شده است. ستوان نجفی (دژبان) احضار شد و با اطلاع از تماس پدر سرباز، گفت در روزهایی که سرباز گروهکی مهمان ما بود، عکس سرباز گمشده را با عکس تعدادی سرباز دیگر جلو او گذاشتیم و گفتیم خوب نگاه کن ببین که

عکس او را در میان این عکس‌ها پیدا می‌کنی؟ به سرعت عکس‌ها را بررسی کرد و عکس او را نشان داد.

دوسه روزی صبر کردم تا اینکه بار دیگر پدر سرباز فراری پیوسته به گروهک‌ها با من تماس بگیرد و او تماس گرفت، هنوز صحبت نکرده بود، گفتم آقای محترم از شما که فرهنگی هستید توقع نداشتیم، شما می‌دانستید فرزندان کجاست و چه می‌کند چرا خود را به بی‌اطلاعی زدید! هر چه قسم خورد، گفتم یک راه مانده و آنکه هر چه زودتر برگردد و اظهار پشیمانی کند تا بینم چه کمکی می‌توانیم به او کنیم. ارتباط او و پدرش برای همیشه با ما قطع شد و من خدا را شکر می‌کردم که در این مدت از جانب او خساراتی به پادگان و من و خانواده‌ام وارد نشد.

افزایش کیفیت نان

دو سه روز آغاز خدمتم در مهاباد در حالی که تیراندازی به ارتش و سپاه شبانه روزی بود و اعصابمان را سخت درگیر کرده بود، از راهرو ستاد تیپ، ساعت ۱۱ شب صدای فریادی شنیدم، درب دفترم باز شد، استوار حق شناس را دیدم که سرش شکافته و خون از چهره او سرازیر است، خشکم زد، گفتم گروهبان فلانی با نان بربری بر سرم کوبیده است. او را به درمانگاه هدایت کردند و فکرم رفت سوی نون بربری، گفتم خبازها را خبر کنید، خبازها دو نفر بودند و اهل نقده، آمدند، گفتم این نان است یا شمشیر، ببینید با فرق این پیرمرد چه کرده است، به شما ۴۸ ساعت وقت می‌دهم که خود را به زحمت بیندازید و نان خوب تحویل دهید و گرنه قراردادمان را لغو می‌کنیم و اگر لازم دیدید برای آموزش شما آماده‌ام، من اگر هر کاری را بلد نباشم، پخت

نان را بلدم، به هنگام گذراندن دوره در آمریکا، صبح روزهای تعطیل نان می‌پختم و برای هم دوره‌ای‌های ایرانی هم می‌فرستادم. خمیر نان باید شب آماده شود، این موضوع را خودتان می‌دانید اما تا حال تنبلی کرده‌اید. تهدید من موثر واقع شد، نان بسیار مرغوب شده بود، خبازها را مجدداً احضار کردم، گفتم این کار باید از اول می‌شد، حالا ببینم بهتر از این هم می‌توانید؟ گفتند اگر مقداری روغن دنبه از آشپزخانه به ما بدهند، تجربه می‌کنیم. نان مرغوب شد، گفتم بهتر از این هم ممکن است، گفتند مقداری هم شکر به ما بدهند، از آن پس، سربازان ما هر وقت گرسنه می‌شدند، نان را به جای کیک و بیسکویت مصرف می‌کردند، ذره‌ای از این نان دورریز نداشت، نان دور ریخته در پادگان خریدار دارد و پیمانکاران پادگان درآمدش از همین راه است. این اقدام در سلامتی و نشاط و آمادگی رزمی سربازان اثرگذار بود.

سروان الله‌قلی و خدمات خوبش

سه چهار ماه از خدمتم در مهاباد گذاشته بود و بر اثر همکاری خوب همکارانم، آرامش نسبی برقرار شده بود. اغلب تا ساعت ۱۲ شب در دفترم بودم و بعد از اطمینان خاطر از هوشیاری و آمادگی پایگاه‌ها به خانه می‌رفتم. ساعت ۱۰ شب در دفترم باز شد و با چهره‌ای که نمی‌دانستم نظامی یا غیر نظامی است روبرو شدم. معمولاً هر کس سمت ما می‌آمد، لباس نظامی داشت، ریش او که حنا بسته بود، من را به یاد دلاک‌های محلمان در اصفهان انداخت. خود را معرفی کرد (یادم آمد بعد از ظهر همان روز سرهنگ جولایی معاون تیپ به من گفته بود از نیروی هوایی یک نفر سروان به ما مامور کرده‌اند و من هم گفته بودم، ما نه هواپیما داریم نه

هلیکوپتر)، گفتم سرکار را در چه رابطه‌ای به ما مامور کرده‌اند؟ گفت من با سلطنت طلبان همکاری داشتم و بعد از زندان مرا به مهاباد تبعید کردند. دیدم لباس‌ها به تنش گریه می‌کند، یعنی هنوز ایرادات را برطرف نکرده، کمر بند خود را خوب نبسته و بند پوتینش هم باز است. گفتم چه کسی به شما اتهام سلطنت طلبی زده؟ اشتباه کرده، آدمم به او بگویم بنده خدا شلوار خود را نمی‌توانی بالا بکشی به سلطنت طلبی خود افتخار می‌کنی؟ گفت قرار بود من را اعدام کنند. در جواب گفتم اشتباه کردند، شما هیچ چیزت به سلطنت طلب‌ها که می‌خواستند در مقابل رژیم بایستند نمی‌خورد. حرفهای من شکل طنز داشت و مراقب بودم که به دلش بر نخورد. (مهاباد قبل از حضور من، حکم تبعیدگاه را داشت)، گفتم بسیار خوب در نیروی هوایی چه مسئولیتی داشتید؟ گفت لجستیک بودم، گفتم بسیار خوب بروید خود را به رکن ۴ معرفی کنید، گفت رکن ۴ مسئولیتش چیست؟ با خود گفتم خود را به نادانی می‌زند و می‌خواهد از زیر کار شانه خالی بکند، با عصبانیت گفتم فردا صبح با برقراری تامین جاده بروید و خود را به لشکر معرفی کنید، جا خورد و گفت منظوری نداشتم. گفتم یعنی نمی‌دانی که رکن ۴ همان لجستیک نیروی هوایی است، گفت ببخشید، گفتم بفرمائید بیرون.

سرهنگ جولایی دقایقی بعد تلفنی تماس گرفت و گفت سروان الله‌قلی پنج روز مرخصی می‌خواهد، گفتم مقررات را به او گفته‌ای، افسران و درجه‌داران هر بیست روز یک هفته و هر سی روز ده روز، گفت بله، اما ایشان موادش را نیاورده و باید برود، گفتم عجب گیری افتاده‌ایم، بگو نزد من بیاید، آمد گفتم تصمیم گرفتم تو را به هر قیمتی نگه دارم، اما نه به قیمت شکستن

مقررات، اما قانون یک تبصره هم دارد و آن اینکه اگر کسی کار فوق العاده‌ای انجام داد. خارج از مقررات، تشویقی به مرخصی می‌روند، برق از چشمانش پرید و گفت من هم همین را می‌خواستم، گفتم برو و فردا صبح ساعت هشت مراجعه کنید.

فردا هشت صبح آمد، گفتم چهار ماه پیش و قبل از حضور من در مهاباد دو دستگاه ماشین پخت نان به پادگان و ارتش اهدا شده، متخصص همراه آن، یکی را در سپاه فعال کرد و برگشته و هرچه پیگیری کرده‌ایم که متخصص بیاید، نتیجه نداده، برو به کمک یکی دو نفر سرباز فنی، آن را راه اندازی کن، هر وقت نان پخته شده و روی میز من آمد، شما به مرخصی خواهید رفت. دو روز بعد نانی که مرغوب‌تر از نان سپاه بود، روی میز من بود و حالا پادگان دو نوع نان مرغوب داشت.

به الله‌قلی گفتم، مشکل شما حل شد، به مدت ۵ روز به مرخصی تشویقی بروید. گفت برای بازگشت من، یک کار فوق العاده آماده کنید، گفتم بسیار خوب سه روز بعد آمد دفترم، گفتم تمام شد؟ گفت دو روز طلب‌کارم و برای بعد ذخیره کردم. گفتم در پادگان تیپ مهاباد و سپاه که رد می‌شوید چه چیزی توجه شما را جلب می‌کند. گفت تانک و نفربر سوخته را می‌گویید؟ گفتم بله، گفت در جاده ارومیه مهاباد هم یک دستگاه تانک و یک دستگاه بولدوزر سوخته در کنار جاده دیدم، گفتم می‌خواهم این آثار شوم دوران تاخت و تاز گروهک‌ها را به پادگان ارومیه برگردانید. برای او توضیح دادم که مکاتبات ما با لشکر و استانداری نتیجه نداده و گفته‌اند جزئیات مخصوص این کار در اختیار نیروی دریایی است و جابه‌جایی آن مشکل است. به وی گفتم من نمی‌دانم چه باید بکنی این نامه و این هم

پول، به هر کسی خواستی پاداش بدهی قبول و برو اینها را جابه‌جا کن که از دیدن آنها حالم به هم می‌خورد.

رفت، ساعت پنج بعدازظهر به دفترم آمد، گفتم چرا نرفتی؟ گفت رفتم و آمدم به شما بگویم که کار انجام شد، گفتم چگونه؟ گفت رفتم گردان ترابری سؤال کردم از قدیمی‌ها چه کسی هست؟ مرا به نزد استوار شاه‌بلاغی هدایت کردند که با همکارانش مشغول خوردن صبحانه بودند. شاه‌بلاغی گفت، آقای سروان کجا بودی، داستان حکم اعدام و زندان و تیپ را برای ایشان بازگو کردم و اینکه حالا فرمانده پادگان هم من را مظلوم گیر آورده و کارهای سخت و پردردسر را به من حواله می‌دهد. زیادی دلشان برایم سوخت، دوستانش را خبر کرد و انواع ماشین‌های سنگین و مهندسی را به راه انداخت و به من گفت تو هم با ماشین خودم بیا، آمدم تا محل تانک و نفربر سوخته، دستور داد دو جاده خاکی ایجاد کردند و تریلی‌ها (ماز تانک‌بر) را برد داخل آن جاده‌ها و با یک جرثقیل و بولدوزر، تانک و نفربر را سوار ماز تانک‌بر کردند. پس از آن با همان وسایل جلوی پادگان و سپاه آمد و بدون جاده زدن و خرابی آسفالت، آنها را هم سوار ماز تانک‌بر کرده و نیروهایش را به حرکت درآورد. هنگام جداشدن گفت، به فرماندهات بگو به جای آن همه مکاتبه، اگر از اول به من گفته بودید، دو سه ماه پیش مشکل حل شده بود.

این درجه‌دار پیر، به من درس داد که برای حل مشکلات از نیروهای نزدیک و در دسترس نیز می‌توان بهره‌برداری کرد. روی یکی از تانک‌های سوخته به خط بسیار بد نوشته شده بود، مرگ‌بر دموکرات و روی دیگری مرگ‌بر کومله، شاید و به احتمال قوی خودشان نوشته بودند که قدرتشان را به

ما یادآوری کنند. البته ما هم خودمان آنها را بزرگ کرده بودیم، با اشتباهات و نقاط ضعف فراوانی که در مدیریت آموزش و انضباط از خود بروز می‌دادیم.

الله‌قلی باز به مرخصی رفت و دو سه روزه برگشت، به محض ورود به پادگان نزد من می‌آمد و می‌گفت این تعداد روز طلبکار هستم و آمادگی خود را برای دریافت مأموریت جدید اعلام می‌کرد. من هم از خداخواسته، مشکلات بزرگ و خسته‌کننده‌ام در حال حل شدن بود، و او هم به خانواده و تهیه مواد خود رسیده بود، هر دو راضی و درعین حال مراقب او بودم که جایی دسته‌گل به آب ندهد.

این بار خواستم بزرگ‌ترین و مؤثرترین مأموریت، به او بدهم، با بالاترین رقم مرخصی تشویقی، گفتم الله‌قلی در این مدت ملاحظه کرده‌ای که بیشترین تلفات مین، هنگام برقراری تأمین جاده بر ما تحمیل می‌شود؟ هر چند روز یک‌بار هنگام حرکت برای رسیدن به بالای تپه‌ها، یکی دو نفر از سربازان مان روی مین می‌روند و اگر به شهادت آنها منجر نشود، حداقل از ناحیه دست و پا و نقاط حساس بدن و یا چشم آسیب می‌بینند. مدت‌هاست به فکر افتاده‌ام، جای پای سربازان را تا بالای تپه سیمان کاری کنم اما به دلایل طولانی بودن مسیر و فاصله کوتاه بین دو سنگر تأمین این کار بسیار سنگین محسوب شده و جامه عمل نپوشیده است. با خود گفتم‌ام آغاز می‌کنیم و تا هر جا رسیدیم ادامه می‌دهیم. اگر در این کار موفق نشدیم لااقل مقداری راه را رفته‌ایم، و بقیه می‌ماند برای دیگران. به‌نظر رسید که مصالح، شامل سیمان، شن و آب در پای ارتفاع توسط یک گروه آماده شود و یک گروه دیگر بدون درگیر کردن سربازان تأمین، شروع به کار کنند و به اندازه‌ی دو سه برابر یک‌جای پا در همون مسیر هر روز به طرف بالای ارتفاع

سیمان‌ریزی کنند. آقای سروان، این دو گروه با من، شما فقط وظیفه دارید بر حُسن انجام کار و با رفت‌وآمد و بازدید روزانه، نظارت کنید. فرماندهان، سربازان کمکی و مهندسی پادگان با شما همکاری خواهند کرد.

بیمه کردن سربازان تأمین جاده

سه روز بعد، این عملیات آغاز شد، صبح روز بعد، خبر می‌دادند گروهک‌ها، شبانه همه را خراب کرده‌اند، گفتم نگران نباشید و سرعت کارت‌ها را بیشتر کنید، آن قدر خراب کردند و ما ساختیم تا ظرف سه ماه خسته شدند و ما کار را تمام کردیم. سربازان خود می‌دانستند که اگر پا را فراتر بگذارند جانشان به خطر می‌افتد. از آن روز به بعد یک حادثه داشتیم، بررسی کردیم معلوم شد سرباز مجروح شده، برای برطرف کردن قضای حاجت، از محدوده خارج شده بود.

این کار در ارتش یک‌بار انجام گرفت و فکر اولیه آن‌هم متعلق به سوسن‌آبادی بود. به دلیل سنگینی کار و اینکه گفتند گروهک‌ها اختلال ایجاد می‌کنند و مانع می‌شوند، عقب‌افتاده بود.

ما دو محور اصلی داشتیم که یکی ارومیه به مهاباد که از سه‌راه محمدآباد و تقریباً نصف راه تا مهاباد در مسئولیت ما بود و دیگری بخشی از محور میان‌دوآب به مهاباد که مهاباد را به تبریز متصل می‌کرد. هرچه مسئولین و نهادها فشار می‌آوردند که جاده سردشت - بوکان و پیرانشهر را هم با همین برنامه پاک‌سازی و تأمین کنیم، می‌گفتیم در این حد ضروری بود، انجام دادیم. چرا نیروهایمان را در محورهایی که فرعی و اغلب مسدود و غیر قابل عبور هستند، هدر دهیم. به‌هیچ‌وجه حاضر نبودم، نیروهایمان را برای کارهای

بی ارزش یا کم ارزش هدر دهم، اغلب این مطلب را درک نمی کردند و من هم محکم جلوی درخواست آنها ایستاده بودم.

حمله به اتوبوس پادگان

در روزهای اول خدمتم، قرار بر این بود که کارکنان و سربازانی که در مرخصی بوده و یا روز قبل برای انجام کاری به ارومیه رفته اند صبح روز بعد دسته جمعی با اتوبوس پادگان به سمت مهلباد حرکت کنند. البته ساعت حرکت آنان نیز هم زمان با برقراری تأمین جاده بود. راننده اتوبوس اهل مهلباد بود و نزدیک به بازنشستگی. اتوبوس در یکی از این سفرها در ۷ الی ۸ کیلومتری پادگان با کمین ضدانقلاب روبرو می شود و چند تیر به اتوبوس اصابت می کند که خوشبختانه تلفات و خسارتی نداشت، فقط پای راننده از ناحیه پنجه و کف پا آسیب می بیند. برای راننده تقاضای ارشدیت و تشویقی کردم که با مهارت از کمینگاه عبور کرده و جان عده ای را نجات داده بود. فردای آن روز، از ادامه کار رانندگی انصراف داد و حرفش این بود که ماجرا روی اعصابم اثر گذاشته و حق هم داشت، با همه تلاشی که شده بود باز امکان اتفاق بد و مصیبت بار در میان بود.

شهادت خانم نسرین افضل

بعد از ظهری بود احساس خستگی و اضطراب درونی، بدون دلیل کلافه ام کرده بود. با خود می گفتم، شاید به دلیل خستگی راه باشد (از تهران تازه رسیده بودم) برادری که ظاهری سپاهی داشت و با ارتش، سپاه و جهاد گره خورده بود به دفترم آمد و گفت در کوی منگوری ها برای یک

شهید مراسم گرفته‌اند. این شهید رزمنده بوده و برادر یکی از خانم‌های مهاجر است. خانم‌های مهاجر از شهرستان‌ها برای کمک به دانش‌آموزان خانواده‌های جنگ‌زده آمده بودند، که برابر طرح و برنامه‌ای در آموزش و پرورش، عهده‌دار این کار شده بودند و می‌گفت خانم‌ها می‌خواهند، با اتومبیل شما بروند، در این‌گونه موارد خیلی احتیاط و امساک داشتیم، ولی آن برادر با اصرار خود موفق شد، اتومبیل پیکان‌پادگان را با راننده سرباز نقی‌پور در اختیار بگیرد. دقایقی بعد همسرم تلفن کرد و گفت خانم‌ها اصرار دارند من را هم در این مراسم شرکت دهند. باز دلم راه نمی‌داد، او هم اصرار کرد و گفت همسایه‌ها همه رفته‌اند، گفتم بیایم منزل، شما هم برو، سه فرزندم در خانه سازمانی تنها بودند. من هم خسته راه روی تخت دراز کشیده و خوابم نمی‌برد، هم خستگی بود و هم نگرانی، تا آن موقع، چنین حالتی در خود احساس نکرده بودم. بچه‌ها مشغول بازی و سروصدا داشتند. گاهی به آنها اعتراض می‌کردم که کمتر سروصدا کنید و سر آنها داد می‌کشیدم.

نزدیک غروب بود، مجلس عزاداری که تمام می‌شود، هوا هم تاریک شده بود، سه نفر از خانم‌ها صندلی عقب و یک نفر صندلی جلو می‌نشیند، هنگام حرکت خودرو همان آقا که همه جا خود را جلو می‌انداخت و خانم خودش هم در این خودرو سوار بوده به سرباز راننده نقی‌پور می‌گوید، هر کس ایست داد توقف نکن و به سرعت عبور کن، بعد از حرکت خودرو با ایست بسیج مواجه می‌شود و بدون توجه به ایست، به سرعت خود می‌افزاید در همان پاسگاه یا پاسگاه بعدی رگبار را به این خودرو می‌بندند.

در همان حال ناراحتی و بی‌قراری بودم که زنگ درب به صدا درآمد، پسرم درب را باز کرد و گفت سرباز نقی‌پور با دست و صورت زخمی آمده، با شما کار دارد، به سرعت خود را به درب خانه رساندم، نقی‌پور وحشت زده گفت ماشین را به رگبار بستند و ادامه داد که خانم نسرین افضل به شهادت رسیده، دیگر نپرسیدم از همسرم چه خبر، دقایقی بعد ایشان به منزل آمد در حالیکه ذرات شیشه جلوی ماشین (محل اصابت گلوله) در پیشانی او دیده می‌شد. واقعه را که برای من بسیار جانسوز بود، شرح داد. ایشان اهل شیراز بود و همسرش به نام برادر عبدالله زاده شهرت داشت. با همسرش در مهاباد با هم آشنا شده بودند و یکی دو ماهه حامله بود و چند روز بود که سرماخورده و تب داشت و در حال استراحت بود که خانم‌های همسایه و دوستان او با اصرار زیاد او را با خود می‌برند. هرچه گفته بود، سرم به شدت درد می‌کند و قدرت آمدن در بدنم نیست، می‌گویند بیایی خلق و خوی تو عوض می‌شود و به سلامتیت کمک می‌شود.

برادر عبدالله زاده فردای آن روز پیکر همسر جوانش را در صندلی عقب خوابانید و به شیراز سفر کرد. خیلی مظلومانه و غریبانه به شهادت رسید و نمی‌دانم چرا تشییع حداقلی هم از او در مهاباد به عمل نیامد. اما بعدها شنیدم که مردم حق شناس شیراز، تشییع و تجلیل باشکوه و بی‌مانند از او به عمل آوردند و در مراسم متعدد اقشار جامعه و بزرگان شهر شرکت کرده و با هم‌دردی و ابراز تسلیت در منتهای درجه سنگ تمام گذاشته‌اند. همسرم که در اتومبیل، کنار شهید بزرگوار نشسته بود تا مدت‌ها تحت تاثیر این حادثه غم‌انگیز، اعصاب و روانش درگیر بود. می‌گفت دقایقی بعد از اصابت گلوله، در حالی که سرش در دامن من بود، جان سپرد و به آسمان پر کشید.

از سازگاری او با توجه به دوری از پدر و مادر و اهتمام او به انجام آداب و رسوم مذهبی و اذکار و ادعیه روزانه یاد می‌کرد.

ساعاتی بعد از این اتفاق، به جولایی معاون تیپ گفتم، خبر حادثه را به لشکر مخابره کن، دقایقی بعد پاسخ داد لشکر می‌گوید همسر فرمانده پادگان در آن مراسم چه می‌کرده است؟ گفت، چه جوابی بدهم، گفتم بی‌جوابشان بگذار، تازه حالا بعد از چند ماه فهمیده‌اند که همسر و فرزندان فرمانده تیپ در مهاباد هستند و به‌جای آنکه با سخنی و یا کلمه‌ای، آتش غم او را خاموش کنند بر زخمش نمک می‌پاشند. جوابشو ندادم، ولی اگر احساس می‌داشتند، می‌گفتم اگر نوشم ندادی نیشم چرایی، ناگفته نماند، پیغام دادم برادر عبدالله‌زاده، همسر بانوی شهیده هنگام عزیمت، به من سری بزند، وقتی او را دیدم و فهمیدم با پیکان و درحالی که همسرش در صندلی عقب خوابانیده و مسافرت طولانی در پیش دارد، غم و اندوهم افزون شد و چون احتمال می‌دادم در راه پول کم بیاورد، پاکتی را که آماده کرده بودم به‌عنوان خرج سفر به‌زور و اصرار تقدیم او کردم.

حمله به پایگاه جعفرآباد و ربوده شدن تانک

دموکرات و کومله، نه در جنگ کلاسیک و نه در جنگ پارتیزانی، بلکه در جنگ روانی شکست‌های بزرگی خورده بودند. شهر به‌طور کامل آزاد شده بود و باز بازار رونق پیدا کرده و آن‌هم بدون شلیک یک گلوله. پاک‌سازی روستاها هم بدون حضور ارتش و سپاه رو به پیشرفت بود و مردم طعم شیرین امنیت را ظرف چهار ماه گذشته احساس کرده بودند و این به مذاق گروهک‌ها خوش نمی‌آمد. همه نیروهای خود را یکجا در یک دهکده جمع

می کردند پس از یک هفته الی ده روز با آمادگی و قدرت زیاد به نزدیکترین پایگاه ارتش حمله می کردند. از هر ده حمله، یک حمله آنان به پیروزی منجر می شد. بدین معنا که تعدادی از آنان و تعدادی از نیروهای ما کشته می شدند. در پایگاه جعفرآباد که در محور ارومیه مهاباد واقع بود و در نزدیکی قم قلعه قرار داشت، یکی از این حمله‌ها، به ربوده شدن یک دستگاه تانک منجر شد و در رسانه‌ها و تبلیغات دشمن، نیز به عنوان یک پیروزی بزرگ مطرح شد.

سه روز قبل از حادثه، از آن پایگاه بازدید کرده بودم و فرمانده گردان نیز مسجد تازه ساز پایگاه را نشانم داد و گفت سربازان اصفهان همشهری شما بیشترین زحمت مسجد را کشیدند. من با آنها صحبت کردم و از کار خوبشان تقدیر به عمل آوردم. اطراف پایگاه قدم زدم و کوچکترین ضعف حفاظتی در آن ندیدم. در این پایگاه یک دستگاه تانک مستقر بود. پیش از آنکه من به مهاباد بیایم، این تانک‌ها به تعدادی از پایگاه‌ها اختصاص داده شده بود و من در ذهنم می‌گذشت که در جنگ نامنظم، آنقدر که آموزش نظامی، چابکی و تجربه سرباز و رزمنده موثر است، هلیکوپتر و تانک اثری ندارد. در طول خدمتم نیز هیچ‌گاه از این وسایل استفاده نکردم، اما قم قلعه، لانه زنبور و یکی از مراکز عمده تجمع و رفت و آمد عناصر مسلح غیرقانونی بود.

می‌گفتند سال ۱۳۲۴ که جمهوری کردستان آزاد به رهبری قاضی محمد در مهاباد شکل گرفته بود، روستای قم قلعه پادگان و مراکز تجمع نیروهای ملا مصطفی بارزانی بود و نقش ارتش قاضی محمد را برعهده داشته است. ورود به این روستا و برای تعقیب و به دام انداختن ضدانقلاب مسلح نیز به دلیل بهره مند بودن از امتیازات و زمینه‌های مساعد برای جنگ

پارتیزانی، همیشه به نفع چریک بومی بوده و توانسته بود تله خوبی برای انهدام و به دام انداختن نیروهای رزمنده ما باشد. به تجربه ثابت شده بود که در این گونه صحنه‌ها، همیشه برد و پیروزی با دشمن است، چون بومی است، می‌داند از زمین و موانع طبیعی چگونه باید استفاده کنند.

از نزدیک شدن به این نقاط، همیشه احتراز می‌کردم و دام‌های گسترده دشمن را دور می‌زدم به جای آنکه آنان صحنه درگیری را به ما تحمیل کنند، من می‌گفتم در فرصت مناسب و زمین مناسب با آنها می‌جنگم که ابتکار عمل دست ما باشد. همیشه پیش از آنکه خورشید غروب کند، بساط خود را جمع می‌کردیم. می‌دانستم در رزم شبانه ۸۰ درصد شرایط به نفع رزمنده بومی است.

خبردار شدیم پایگاه جعفرآباد درگیر است، ستاد تیپ و فرمانده گردان، فرمانده گروهان و فرمانده پایگاه، خود در حال دفاع، خمپاره اندازها و توپخانه پادگان با هوشیاری در اختیار پایگاه و به آتش‌های درخواستی پاسخ می‌دادند. من هم در جایگاه خودم همه را دعوت به آرامش و حفظ روحیه می‌کردم. به دلیل آنکه راه‌ها از پادگان تا پایگاه در اختیار دشمن بود کار بیشتری نمی‌توانستیم بکنیم. گاه با گفتار و شعار به تهیج آنان به دفاع جانانه تشویق می‌کردیم. ارتباط با فرمانده پایگاه قطع می‌شود، تا برقراری مجدد هر لحظه برای من یک عمر محسوب می‌شد. این نبرد با حملات قبلی خیلی تفاوت داشت، فرمانده می‌گفت، بچه‌ها جان‌فشانی کرده‌اند، از همه طرف گلوله می‌بارید و خمپاره‌اندازهای سبک دشمن هم، سنگرها را یکی پس از دیگری درهم می‌کوفت، ضربات وارده از جانب آنها از لحاظ قدرت و طولانی بودن، با همیشه فرق می‌کرد، گویی تصمیم دارند پایگاه را به هر

قیمتی تصرف کنند و پرچم کردستان آزاد را بر فراز آن به اهتزاز درآورند. همه تاکتیک‌ها و تکنیک‌ها، برای نجات پایگاه از سقوط به کار گرفته شد. ارتباط سنگر مخابرات و فرمانده پایگاه و بهداری و سنگرهای قطع می‌شود و فرمانده گردان که در پادگان مستقر بود، می‌گوید پایگاه سقوط کرده و همه کشته‌شده و یا اسیر شده‌اند. مسئول مخابرات که از لشکر مأمور به این پایگاه شده بود، بدون آنکه از سنگر خود بیرون بیاید، به ارسال این خبر اقدام کرده بود. درحالی‌که سربازان رشید و مؤمن پایگاه، همچنان در حال مقاومت بودند. این خبر نادرست، فرمانده گردان و مرکز هدایت آتش توپخانه داخل پادگان را وادار به تغییر برد و سمت آتش می‌کند تا بتواند مهاجمان را در داخل پایگاه زیر آتش بگیرند، با این اقدام، تعدادی از نفرات ما شهید، زخمی و تعدادی از سنگرها، به آتش خودی درهم می‌شکنند. با طولانی شدن مقاومت دشمن و دفاع سرسخت سربازان، راننده تانک برای تخریب روحیه ضدانقلاب تانک را روشن کرده و به حرکت در می‌آورد. یکی از مهاجمان با اسلحه او را تهدید به خروج از پایگاه و جدا شدن از منطقه رزم می‌کند. همه چیز دست به دست داده تا در این نبرد طولانی ۴ تا ۵ ساعته، یک دستگاه تانک ما هم از دست برود. و تعدادی از بهترین نیروهایمان به شهادت برسد.

با طلوع خورشید و برقراری تأمین جاده، خود را به پایگاه رساندم. فرماندهان قبل از من رسیده بودند و وضع و حال همه ما و بی‌خوابی شب گذشته قابل توصیف نبود. از همه بدتر، حال و روز خود من بود. با چند نفر سرباز و یک خودرو در جاده خروجی تانک به سرعت حرکت کردیم، با خود می‌گفتم این تانک نمی‌تواند در این جاده سنگلاخی بیش از یکی دو

کیلومتر جلوتر برود، بار سنگین شهادت جوانان از یک طرف و ربوده شدن تانک از طرف دیگر، چنان بر دوش من سنگینی می کرد که مردن برایم یک پیروزی شده بود.

مسافت زیادی نپیموده بودیم که صدای آرام فرمانده لشکر، سرهنگ کیکاووس امیری را از بیسیم شنیدم، می گفت شریف‌النسب کجا هستی؟ گفتم دنبال تانک هستم، گفت من هم آمده‌ام، موقعیت خود را اعلام کن، وقتی برای ایشان گفتم کجا هستم، گفت فوراً برگرد، این منطقه را من خوب می‌شناسم، دیر برگردی محاصره شده‌ای، به ناچار برگشتم.

وقتی به پایگاه برگشتم، دیدم روحانی جوانی که چندی پیش به‌عنوان روحانی عقیدتی به پادگان آمده بود، با لحن بدی با اعتراض به من می‌گوید آقای شریف‌النسب معلوم نیست این جا چه خبر است!! از لحن او حدس زدم ایشان نماینده دادگاه انقلاب است و لشکر از فرصت استفاده کرده و ایشان را همراه فرمانده خوش‌نیت فرستاده که درجا برای من حکم صادر کند. گفتم شما چطور نمی‌فهمید، این جا ساعاتی پیش جنگ بوده، نمی‌بینید دشمن خسارت دیده و ما هم کشته داده‌ایم، فکر می‌کنید اینجا عروسی بوده، ما با دشمن عقد برادری خوانده‌ایم؟ او حمله می‌کند و ما دفاع و سرانجام آن، وضعیتی است که مشاهده می‌کنید. در مقابل ایستادگی محکم من تسلیم شد و گفت اینها درست، اما تانک سرقه شده، بسیار صدا کرده و ضدانقلاب جشن گرفته است. گفتم مشاهده کردید که با یک گروه پنج نفره در منطقه‌ای که به قول فرماندهی لشکر لانه‌زن‌بور ضدانقلاب است، از اول صبح دنبال برگرداندن تانک بوده‌ام، از فردا خودم به اتفاق بهترین سربازانم، دنبال پیدا کردن و بازگرداندن تانک هستم، قول

می‌دهم که تا یک ماه دیگر تانک در پادگان باشد، خیلی آرام گفت، در این صورت بقیه کارها با من، این قضیه در رسانه‌ها صدا کرده و دشمن می‌خواهد حداکثر استفاده را از آن ببرند. گفتم، فرمانده لشکر می‌داند که دشمن در این منطقه در یک سال گذشته ضربه‌های سختی دیده و منزوی شده و این مقاومت سرسختانه دشمن به خاطر جبران شکست‌های فاحش سال گذشته است.

آن روز هم با دنیایی از غم اندوه به خاطر از دست دادن بهترین سربازان نه به خاطر تانک دزدیده شده به سختی در حال گذر بود. وقتی به یاد آوردم که هفته گذشته با افراد این پایگاه دیدار کردم و از سربازان همشهری خودم که در ساخت مسجد فعالیت کرده بودند، تقدیر به عمل آورده و دقایقی در کنار آنان بودم، بغض گلویم را می‌گرفت. اما هیچگاه به فکر انتقام نمی‌افتم، خشم و انتقام چشم انسان را کور می‌کند و منجر به تصمیماتی می‌شود که پشیمانی در پی دارد. فردای آن روز گشتی‌های رزمی با بُرد کوتاه و بلند برای پیدا کردن اثری از تانک در مناطق کوهستانی مجاور پایگاه راه اندازی کردیم، عرق نظامی‌گری در وجود همه طغیان کرده بود و قدرت رزمی تیپ به مراتب افزایش یافته بود.

از سوسن‌آبادی ۲۰ روز بود خبری نبود، برای مرخصی یک هفته‌ای رفته بود و جایگاه او مخصوصاً با این حادثه بزرگ بسیار خالی بود، تلفن منزل را جواب نمی‌داد و دوستانشان در ارومیه هم از او بی‌خبر بودند. کم‌کم نگران او شده بودم. با طلوع آفتاب روز بعد و برقراری تامین جاده، دنبال پیدا کردن او شدم. در این مدت، به دلیل موقعیت خاصی که داشت، منتظر مانده و غیبت و فرار برای او رد نکرده بودیم، به خانه اش که در حاشیه

شهر بود، رسیدیم زنگ زدیم و بیرون آمد، اما تحویل‌مان نگرفت و به سردی با من برخورد کرد. گفتم این برجکها بالای سردرخانه از چیست، گفت شما که می‌دانید، من دشمن دارم به محض اینکه احساس ناامنی کنم مسلسل را به دست می‌گیرم و در این برج‌ها از خانه و خانواده‌ام دفاع می‌کنم. گفتم خبر داری به پایگاه جعفرآباد حمله شده و با شهادت تعدادی از سربازانمان، یک دستگاه تانک موجود در پایگاه را هم به سرقت برده‌اند، گفت بله، خبر دارم. گفتم، لباسهایت را بپوش و به اتفاق برویم، گشتی‌های رزمی برای پیدا کردن تانک فعال شده و به وجود شما سخت نیازمند است، صاف و پوست‌کنده گفت، من دیگر به مهاباد نمی‌آیم هر چه دلیل از او خواستم جوابی نداشت. گفتم آیا در رعایت احترام شما کوتاهی شده، جواب نداد، نیم ساعتی با او کلنجار می‌رفتم نتیجه نداد. عاقبت با خود گفتم تو میدانی اصرار من به خاطر جان جوانان مردم بود، می‌روم و خودم جای خالی او را پر می‌کنم.

پس از برگشت، دستور دادم به پاس زحمات و خدمات ارزشمند گذشته از او تقدیر کنید و به خاطر خستگی، او را در اختیار لشکر قرار دهید. اطلاعات پادگان با داشتن یک افسر و یکی دو نفر در جبهه‌دار خوب با تجربه، کارش را به خوبی انجام می‌داد و ستوان نجفی رئیس رکن دوم مشاور خوبی برای من بود. او هم به کمک منابع و ماموران اطلاعاتی مخصوصاً در بین نظامیان بومی برای پیدا کردن اثر و خبر از محل اختفاء تانک به من کمک می‌کرد، تا اینکه از جانب یکی از زنان منگور که به تازگی از منطقه عشیره‌ای خود آمده بود، موقعیت آن را پیدا می‌کنند.

حالا به کمک رکن ۳ روی نقشه و جعبه شنی محل استقرار تانک مشخص شد و باید برای دسترسی به تانک حداقل ۳ پایگاه در محور مهاباد سردشت ایجاد کنیم. این کار با سه عملیات و بدون حادثه انجام شد و در پایگاه سوم با دوربین تانک را دیدیم و همانگونه که آن خانم گزارش داده بود، در کنار ساختمان آسیاب قدیمی یک روستا قرار داشت. اطلاعات از قول مردم روستا گرفته بود، هرچه تعمیرکار آوردند نتوانستند آن راه اندازی کنند از راننده تانک هم خبری به دست نیامد، بعداً خبر یافتم که از شدت ناراحتی و غم و اندوه روانی شده و به یکی از زندانهای گروهکها انتقال یافته است.

بعد از تقویت پایگاه‌ها و اطمینان از قدرت رزمی آنان به فرمانده لشکر سرهنگ کیکاووس امیری که در جریان حادثه و تلاشهای روزانه ما بود، اطلاع دادم که صبح روز... برای آوردن تانک حرکت خواهیم کرد، ایشان که در تجربه و شجاعت، بی نظیر بود و علاوه بر آن از قلبی پاک و مهربان برخوردار بود، گفت خودم باید باشم کار کوچکی نیست. موقعیت پایگاه سوم، مقصود ما را برای ضدانقلاب آشکار کرده بود، چرا که مشرف به یک دستگاه تانک سرقت شده بود و ما منتظر مقاومت و حمله دشمن بودیم.

نزدیک ظهر، روحانی پادگان حجت الاسلام لطفی برای بازدید از پایگاه جدید و تقویت روحیه سربازان با یک دستگاه جیب وارد پایگاه شد، به محض پیاده شدن، گلوله خمپاره ای نزدیک ایشان به زمین اصابت کرد، اما خساراتی به بار نیاورد، به ایشان گفتم حضرت آقا تا مصیبت دو تا نشده، به پادگان برگردید. ایشان به پادگان برگشت و جواب خمپاره اندازی دشمن هم داده شد و دیگر اثری از ضدانقلاب تا پایان عملیات دیده نشد.

فرمانده لشکر با تجهیزات مهندسی کامل و ماز تانک‌بر و حدود یک گروهان سرباز به کمک ما آمد. با برقراری تأمین، به روستای محل توقف تانک رفتیم و آن را بکسل کردیم و مسافت تا دامنه‌ی ارتفاع محل استقرار پایگاه، بدون حادثه اما با زحمت زیاد آن را بالا کشیدیم، دامنه‌ی ارتفاع باتلاقی و جنگلی بود و چندین بار تانک تا نیمه راه آمد و به پائین برگشت. پیدا کردن دامنه خشک مدتی وقت گرفت تا تانک به نقطه مناسب‌تر حرکت داده شد. برای این کار دو دستگاه تانک با بولدوزر قوی و گریدر و جرثقیل همچنان در کار بودند و گاه به واژگون شدن یکی آنها منجر می‌شد. اما حضور فرمانده لشکر و تجربه او به این گونه برنامه‌ها، موانع را برطرف می‌کرد.

شامگاه آن روز، تانک یاد شده در پایگاه بود و مانده بود که با عملیات جاده‌سازی آن را به پای خودرو سنگین ماز تانک‌بر ببرند و سوار کنند.

فرمانده لشکر که خود هیچ احساس خستگی نداشت، گفت بقیه برای فردا، من می‌مانم و شما بروید پادگان و برای بچه‌ها هم فکر یک لقمه غذا بکنید، گفتم شما بروید بقیه با من، گفت ممکن است امشب به ما تک شود، شما فرمانده هستی و می‌توانی به ما کمک کنی ایشانشان ماند. همان لحظه با سروان الله‌قلی تماس گرفتم و گفتم برای شام سربازان فکری کرده‌ای؟ گفت غذا در راه است تا نیم‌ساعت دیگر می‌رسد، من در مسیر بازگشت به پادگان خودرو حمل غذا را دیدم، چلوکباب با نوشابه، بسیار خوشحال شدم و در دل به الله‌قلی که ما را نزد سربازان و فرمانده لشکر و تیم همراه او سرافراز کرده، آفرین گفتم.

فردا صبح اول وقت، خود را به پایگاه رساندم و ضمن تشکر از حضور و فداکاری فرمانده لشکر به ایشان گفتم برای بقیه کارها خودم هستم و

نظارت می‌کنم و خواهش کردم که ایشان به سلامت برگردند، بعد از ظهر، تانک به خودرو مخصوص این کار سوار شد و در راه پادگان بود، من زودتر از خودروی حامل تانک به پادگان رسیدم.

افسران و درجه‌داران ستاد، خبرها را با شور و شوق دنبال کرده بودند. به سرهنگ جولایی گفتم یک ماه است که خانواده ام را به شهرستان فرستاده و از آنان بی‌خبرم، تا تامین جاده میان‌دوآب برقرار است، برای یک مرخصی پنج‌روزه می‌روم، یک گوسفند نذر موفقیت در بازگرداندن تانک و سلامتی سربازان کرده بودم، این پول را بگیرید و گوسفند را بین همسایه خیابان نزدیک پادگان تقسیم کنید. بعد از یک هفته مرخصی به اتفاق خانواده ام بازگشتم، دیدم گوسفند نذری درب ورودی ساختمان ستاد بسته شده و بعبع می‌کند. گفتم چرا اقدام نکردید، گفتند می‌خواستیم با حضور شما باشد، نمی‌دانستم با چه زبانی خدا را شکر کنم. بازگشت تانک به پادگان یک ماه تمام طول کشید.

علی خان منگور - جان محمد منگور

همانگونه که پیش از این گفتم، منگور نام عشیره‌ای از قوم کرد بود که در منطقه‌ای به همین نام بین مهاباد و سردشت می‌زیستند. اینان نسل در نسل طرفدار دولت حاکم بوده و بسیار سلحشور و وفادار و امین شناخته شده بودند. روزهای اول پیروزی انقلاب که گروهک‌ها علم مخالفت علیه رژیم نوپای اسلامی برپا کرده و داد خودمختاری سر می‌دادند، منگورها به مخالفت با آنها در می‌آیند و چون در منطقه خود احساس ناامنی می‌کنند، مسئولین نظام آنان را به مهاباد منتقل می‌کنند. محله آنان به محله

منگوری‌ها معروف شده بود. در ساختمان‌های کهنه و قدیمی سکنی کرده بودند. سپاه هر زمان که از دست گروهک‌ها به تنگ می‌آمد، آنها را به سراغ مردم می‌فرستاد و چنان زهر چشمی از مردم می‌گرفتند که تا مدت‌ها نفسشان در نمی‌آمد. گروهک‌ها کاری به این کارها نداشتند و شاید هم از یورش منگورها به شهر راضی بودند چراکه هرچه مسئولین، ادارات و نهادهای در جهت رفاه مردم کرده بودند، در این یکی دو ساعت تاخت‌وتاز منگورها از بین‌رفته بود. فرماندار بارها مخالفت خود را با یورش منگور به مردم در آشکار و پنهان مطرح کرده بود ولیکن جواب‌گو نبود. پادگان هم برابر مصوبات شورای تامین استان مسئولیتی در شهر نداشت، یعنی حق دخالت در امنیت شهر و ورود به شهر را نداشت.

منگورها روزانه تفنگ بر دوش در شهر تردد می‌کردند و گاه مورد سوء قصد افراد مسلح قرار می‌گرفتند و آرامش شهر به هم می‌ریخت. این وضعیت با برقراری بیست و چهار پایگاه درون‌شهری و بیرون رفتن افراد مسلح، به حداقل رسیده بود، اما استفاده سپاه از آنان ادامه داشت.

فرمانده یار بیس ایل منگور، علی‌خان منگور نام داشت و حدود نود سال عمر کرده بود. فردی عاقل و باتجربه به‌نظر می‌رسید، با درگذشت وی، فرزندش که عقل درست حسابی نداشت، جانشین او شد و در عملیات درون‌شهری سپاه نقش بیشتر و ظالمانه‌تری به‌عهده گرفته بود. جان محمد منگور، فرمانده عملیات انسانی شجاع، مدبر و مردم‌داری بود، استعداد و توانایی منگوری‌ها را به خارج از شهر هدایت کرده بود و آنان نیز از اینکه در امنیت جاده‌ها و هنگام استقرار پایگاه‌ها به‌کار گرفته می‌شوند، راضی بودند. جان محمد منگور با من ارتباط خوبی داشت، نمونه یک مسلمان واقعی،

متدین بااخلاق بود و گاه در برنامه‌هایی از مشاوره خوب او برخوردار می‌شدم. یک‌بار هم او را به اصفهان فرستادم که میهمان ستاد پشتیبانی جبهه بود و از او تجلیل کرده بودند.

تقدیر و تشکر از کارکنان فداکار

به تقدیر و تشکر از همکاران و زیردستان و نقش مؤثر آنان در پیشرفت کارها علاقه نشان داده بودم و این باعث شده بود، رقابت سالمی در سراسر پادگان به چشم بخورد. هر کس کار فوق‌العاده‌ای انجام می‌داد، مورد تشویق قرار می‌گرفت. کمک‌های مردمی که می‌رسید، اقلام به‌خصوصی از آن را برای اهدا به افراد فعال جدا می‌کردم. تعداد یکصد عدد رادیوی ترانزیستوری برای سنگرها رسیده بود، دیدم به همه نمی‌رسد، بخشنامه کردم که هر کس در اثر هوشیاری در محیط کار خود، مین پیدا کند یک رادیو جایزه می‌گیرد. سه روز بعد یک درجه‌دار و سرباز از یک پایگاه آمدند و گفتند ما برای آوردن آب به سر چشمه رفته بودیم، جای پایمان را برای رسیدن به آب کاوش می‌کردیم دستمان به این مین خورده و هر دو تشویق شدند. فرمانده لشکر تلفن زد که این جایزه مخصوص تیپ مهاباد است؟ گفتم در سطح لشکر قابل اهدا است. گفت در پیرانشهر سربازی مین پیدا کرده، گفتم بیاید جایزه را دریافت کند. شهیدایمان با همه مراقبت و احتیاطی که می‌کردیم، زیاد بود. به تیمسار فلاحی تلفن زدم و خواهش کردم خودنویس دفترتان را برای مدتی به مهاباد بفرستید. برای دل‌جویی از خانواده شهید، قرآن می‌فرستم، گفتم می‌خواهم با قلم شما پشت نویسی کنم. تیمسار فرمود، من برای نامه‌های خصوصی و تبریک و تسلیت و

مقامات به آن نیاز دارم و حالا که می‌گویی برای شهدا می‌خواهید، اولویت با کار شما است. فردای آن روز خودنویس رسید و نزدیک به دو ماه برای بیش از یکصد شهید قرآن می‌فرستادیم. اهداء قرآن پشت‌نویسی شده به کمک سربازان خوش‌خط خودمان ادامه داشت، قرآن‌های اهدایی، همه نفیس بودند که همراه با کاروان کمک‌های مردمی به پادگان رسیده بودند. درجه‌داران و افسرانی هم که به‌عنوان تبعید می‌آمدند، چنانچه کار فوق‌العاده و درخشانی انجام داده بودند، هنگام بازگشت به دریافت تشویق‌نامه و حتی درخواست ارشدیت سرفراز می‌شدند. سرهنگ کتیبه رئیس اداره دوم، پنج نفر از کارمندان کم‌کار خود را فرستاده بود، دو نفر از آنان به دریافت شش ماه ارشدیت مفتخر شدند و یکی از آنها هم بنام سروان احمدزاده که با سوسن‌آبادی عملیات رفته بود تا مرز شهادت پیش رفت و بخشی از ناحیه سر و جمجمه او برداشته شد و از مرگ نجات یافت.

اعزام معتادان لشکر به مهاباد

دژبان تلفن زد و گفت یک کامیون سرباز همراه با یک نفر درجه‌دار با برگه مأموریت وارد پادگان شده‌اند، می‌خواهم بدانم به کدام یگان تحویل دهیم، گفتم درجه‌دار همراه را بگو با من صحبت کند، از او پرسیدم قضیه چیست، گفت اینها سربازان معتاد لشکر هستند، روش‌های تربیتی اعمال شده در مورد آنان اثربخش نبوده و به حکم دادگاه به مهاباد تبعید شده‌اند، با دادگاه صحبت کردم، گفتم به یک شرط آنان را می‌پذیرم و آن اینکه به من اختیار کامل بدهید با کار و کوشش و برنامه‌های سخت‌تکاوری آنان را اصلاح کنم و هر که بهبودی پیدا کرد پایان خدمت مرخص شود. لشکر از دست آنها

خسته شده بود، گفتند اختیار با شما است. در کنار پادگان به دور از افراد و فعالیت‌های روزانه نظامی، برایشان چادر زدیم و یک نفر درجه‌دار قَدَر که دوره تکاوری را گذرانده بود، به سرپرستی آنها تعیین کردم. پادگان مهاباد از قدیم چهار چاه قنات داشت که آب آشامیدنی پادگان را در هنگام خطر و محاصره تامین کند، به این درجه‌دار گفتم از این عده برای عمیق کردن و لای‌روبی چاه‌ها استفاده کند و بخشی از اوقات شبانه‌روز را با آموزش‌های عملیات رنج و تکاور بیوشان، هر چه می‌توانید دوره را سخت‌تر و کار را بر آنها سنگین‌تر کن، پوست از کله آنها بکن، ارتباط آنان با افراد پادگان و خارج از پادگان ممنوع، همین الان جیب، لباس‌ها و پوتین آنها را خوب می‌گردی، ظرف پانزده روز اگر احساس کردید در بین آنان کسی هست که عوض شده و خونش صاف شده باشد، به من گزارش بدهید.

این درجه‌دار، وظیفه خود را انجام داد و دو نفر بهبودی حاصل کردند و آزاد شدند. بقیه می‌خواستند هر چه زودتر از این پایگاه تربیتی که برایشان جهنم سخت و سوزانی شده بود، نجات یابند. با یکدیگر رقابت می‌کردند، باز سر پانزده روز دو نفر از آنان آزاد شدند. ورزش سنگین روزانه، دویدن‌های صبحگاهی، گوشت‌های اضافی آنها را آب کرده بود و عضلاتشان را قوی، هیچ راه فراری نداشتند، جز اینکه خود را با شرایط سخت اردوگاهی رنجر هماهنگ کنند. هیچ راهی برای تامین مواد نداشتند. کار سخت چهره آنان را عوض کرده بود.

هنوز ترخیص این عده تمام نشده بود که کامیون دیگری وارد شد و همت درجه‌دار مربی بازپروری و آماده‌سازی آنان برای ورود به جامعه روی غلتک افتاده بود. اقدام انقلابی و ابتکار تیپ مهاباد، لشکر را از کار سخت

نگهداری از معتادین نجات داده بود. به همت معتادان، میزان آبدهی چاه‌ها افزایش یافته بود و علاوه بر پر کردن آب انبار بزرگ و سرپوشیده، می‌توانست برای مصارف دیگر استفاده شود.

ایجاد پارک و تفریحگاه

به همکاری در ستاد گفتم زمین و آب کافی را برای ایجاد یک تفریحگاه مانند پارک‌هایی که شهرداری ایجاد می‌کند در اختیار داریم. یک نفر خوش‌سلیقه به من معرفی کنید که یک بوفه و چایخانه هم در آن ایجاد کنیم، گفتند در لشکر درجه‌داری داریم که سابقه این‌گونه کارها را دارد، او را فراخواندم، وی گفت در حال بازنشسته شدن هستیم. وقتی طرح را برایش گفتم، استقبال کرد. از فردای آن روز زمین تسطیح و آماده شد، چمنکاری، فضای سبز و درخت‌های بید، ظرف یک ماه بر زیبایی محیط افزود. بوفه، فروشگاه، چایخانه با غذاهای ابتکاری، بلال و بستنی ساده از سربازان و افسران و درجه‌داران پذیرایی می‌کرد. برای خانواده‌های مقیم مهاباد هم بعدازظهر، دو روز در هفته برنامه گذاشته بودیم که ساعتی را با فرزندان خود بگذرانند.

پادگان یک باغ سیب قدیمی داشت که به ویرانی کشیده شده بود، با آب اضافی قنات و با کمک سربازانی که سابقه باغبانی و تجربه کشاورزی داشته‌اند، آباد شد و میوه آن نیز به خود سربازان اختصاص داده شد. سرهنگ اصغر جمالی چند روزی در مهاباد میهمان ما بودند و از این مجموعه باغ سیب بازدید کردند. خدمت جناب جمالی که از افسران باسواد توپخانه بودند، از بدو پیروزی انقلاب آشنائی و ارادت داشتم و می‌دانستم

به اتفاق جناب خرسندی و تعداد دیگری از استادان مرکز توپخانه، همراه جناب صیادشیرازی در برقراری امنیت و نجات سندنجد همت گماشته و با فرماندهی جناب صیادشیرازی در نیروی زمینی هر دوی این بزرگوار بازوی قدرتمند ایشان در سمت جانشین و معاون هماهنگ‌کننده بودند. خوشبختانه تا زمانی که ایشان مهمان ما بودند، آرامش برقرار بود و روزها به اتفاق از قسمت‌های مختلف پادگان بازدید می‌کردیم. ایشان اظهار داشتند، بر اثر سنگینی و کثرت کار، دچار خستگی اعصاب شده و برای استراحت نزد شما آمده‌ام، حضور ایشان را مغتنم شمرده و از تجربیات ایشان در این مدت بهره می‌گرفتم. سرهنگ احمد ترکان و سرهنگ سیروس ستاری نیز جداگانه هرکدام یک شب در مهاباد میهمان پادگان بودند. برای جناب ترکان با موافقت خودشان در مسجد پادگان سخنرانی گذاشته بودیم که مورد توجه خاص ارتش و سپاه قرار گرفت.

حضور سرهنگ آشناسان در یکی از پایگاه‌ها

روزی در حال بازدید از محورها بودم که دیدم در شبکه بی‌سیم، صدای جناب آشناسان دوست و همکار قدیمی‌ام در کمیته رنجر شیراز می‌آید. با روحيات ایشان آشنا بودم و می‌دانستم در قرارگاه حمزه شاغل هستند و سپاه هم روی ایشان خیلی حساب باز کرده است و گروه خونشون بهم می‌خورد. من او را فردی جسور و بی‌کله‌ای شناخته بودم، حساس شدم و پس از بررسی معلوم شد، بدون اطلاع من به یکی از گردان‌ها مراجعه کرده و دو سه دستگاه تانک و نفربر پایگاه را برای پاک‌سازی با خود برده است. با خود گفتم روحیاتی که از ایشان می‌شناسم، الان است که کاری دستان

بدهد. در شبکه اعلام کردم جناب آشناسان از دوستان صمیمی من هستند و در هنگام حضور ایشان در مهاباد مسئولیت با فرماندهان است. ساعتی بعد خبردار شدم که آن تانک و نفربر در باتلاق‌های سواحل جنوبی دریاچه ارومیه گیر افتاده است، با آن که با همه رده‌های بالا دوست بودم اجازه دخالت به آنان نمی‌دادم.

مسافرت پدر و مادرم به مهاباد

در زمانی که خانواده‌ام را به مهاباد آورده بودم، فرصتی برای رها کردن پادگان و دیدار با پدر و مادرم نمی‌یافتم، به آنان پیشنهاد دادم برای مدتی نزد ما بمانند. برای ده روز آمدند، شب اول پدرم را به مسجد پادگان بردم و ایشان شیفته برخورد افسران و درجه‌داران و سربازان شد. هر شب در نماز جماعت شرکت می‌کرد. همسر و مادرم، گاه برای خرید و بازدید از بازار به شهر می‌رفتند. از مادرم پرسیدم بازاریان و کسبه را چگونه دیدید؟ گفت بسیار آرام، امین و منصف دیدم. گفتم از کجا فهمیدی که این قدر خوب هستند؟ گفت مشتری را خوب راهنمایی می‌کردند و به رضایت او اهمیت می‌دادند، فکر منافع خودشان نبودند. من هم در یک برنامه تلویزیونی این موضوع را مطرح ساختم و صفات خوبشان را تمجید کردم.

مردم مهاباد با برخورد خوب با میهمانان و مسافران، بازار شهر را فعال کرده بودند و سیل بازدیدکننده، شهر را به یک مرکز توریستی زیبا و ارزان قیمت تبدیل کرده بود. برای فروش صنایع دست‌ساز، بافتنی‌ها، غذاهای خانگی و میوه‌های خشک‌شده و حتی فروش انواع غذای گرم خانگی، شور و حال عجیبی به شهر داده بودند. شهری که در آن

مذاحمت‌های شهرداری و بگیر و بندهای قانونی در آن راه نداشت. مردم شهر و روستا و افراد مسلح گروهکی هم از این آزادی و رفاه بهره‌مند می‌شدند. در چهره مردم، رضایت و خوشحالی از فرصت به‌دست‌آمده موج می‌زد. دیگر کمال بی‌عقلی بود، جوانان به سمت احزاب غیرقانونی بروند، چرا که همه‌چیز برای پرورش استعدادها و مشارکت در پیشرفت امنیت و رفاه برایشان آماده بود.

روزهای ابتدایی خدمتم در مهاباد و انتصاب سوسن‌آبادی به فرماندهی عملیات، چند نفر از همافران نیروی هوایی که در حال‌وهوای انقلاب با هم آشنا شده بودیم، به کمک من آمدند و آنها برای شرکت در عملیات پاک‌سازی، خیلی شور و حال داشتند. اما من صلاح نمی‌دانستم، یکی به دلیل آنکه کارشناس نبودند و دیگر آنکه آموزش کافی نداشتند وقتی شور و حال و تلاش سوسن‌آبادی را می‌دیدند به او علاقه‌مند شده و اصرار داشتند که در برنامه‌ها از آنها هم استفاده کند.

برای کاری، تهران من را خواسته بود، شب به آسایشگاهشان که همان خانه فرمانده تیپ روزهای اول انقلاب، سرتیپ پزشکی پور بود، رفتم. احساس کردم از ممانعت من دلگیر شده‌اند، با حوصله با آنها صحبت کردم و خواهش و تمنا کردم که مبادا در غیاب من در پاک‌سازی‌ها و درگیری‌ها شرکت کنید و دلایل بسیار آوردم و گفتم رفت‌و برگشت من دو روز بیشتر طول نمی‌کشد، قول می‌دهم در بازگشت شما را شرکت دهم. از معاونم سرهنگ جولایی هم قول گرفته‌ام که در این روز، غیر از دفاع از پادگان و پایگاه‌ها در صورت حمله، کار دیگری نکنند. یعنی به پاک‌سازی شهر و روستا و جاده‌ها نپردازند.

عصر روز فردا به ستاد نیروی زمینی مراجعه کرده بودم، دیدم می‌گویند تیپ درگیر است. تماس گرفتم و سرهنگ جولایی گفت، سوسن آبادی در معیت چند نفر از افراد مسلح، به روستایی در چهار کیلومتری شهر وارد شده و سخت درگیر است، به طوری که مجبور شده هلی کوپتر درخواست کند. گفتم مگر قرار نبود از این کارها فاصله بگیرید، گفت سوسن آبادی را که می‌شناسید، ما وقتی خبردار شدیم که دادوفریاد ما نتیجه نداشت. من با روستا آشنایی داشتم، از جمله روستاهایی بود که رودخانه مهاباد از وسط یا از جوار آن می‌گذشت و همه مشخصات یک جنگ چریکی را داشت از کوه، باتلاق، جنگل، سنگرهای بتنی، کانال‌های سد، کوره‌پزخانه و امثال آن، بسیار نگران و آشفته شدم. سرهنگ جولایی گفت، درگیری از صبح آغاز شده و نماینده‌ای هم از لشکر برای جبران نبودن شما آمده است. گفتم بدهید با من صحبت کند. دیدم استاد و دوست صمیمی خودم در کمیته تکاور مرکز پیاده است. افسر بسیار ورزیده و باتجربه‌ای است، اما از جنگ چریکی، آن‌هم در این منطقه چیزی نمی‌داند. با ایشان صحبت کردم و گفتم از هلیکوپتر کاری بر نمی‌آید. گفت سوسن آبادی درخواست کرده، ولی نزدیک غروب است و خلبان هم نگران است که مبادا سرنگون شود. گفتم با سوسن آبادی ارتباط دارید، گفت گهگاهی ارتباط برقرار می‌شود، گفتم به او بگویید هرچه زودتر نیروها را نجات بده که اگر کار به شب کشید، خسارت سنگینی خواهیم داد.

از همان جا تصمیم به برگشت گرفتم، آخرین خبر این بود که تعدادی شهید و زخمی شده و هنوز آمار کامل نشده است. سحرگاه با راننده خودرو پیکان تیپ، تا مهاباد تاختیم و معلوم شد درگیری تا دو سه ساعت از شب

رفته ادامه داشته است. تعدادی زخمی به ارومیه انتقال یافته. رییس تیم همافران مهمان، عبدالباقی فلاحیان و راننده خودرو نظامی خودم، در میان شهدا هستند. دو سه نفر سرباز هم به شهادت رسیده و سروان احمدزاده اعزامی از اداره دوم هم از ناحیه سر شدیداً آسیب دیده است.

اقدام سروان سوسن آبادی در غیاب فرمانده و نادیده گرفتن سفارشات من، ممکن بود ابعاد حادثه را بزرگتر از این کند و تا این جا هم به خیر گذشته بود. چهره فلاحیان و راننده ام، فرخ فرمان عباسی، چهل سال است در ذهن من زنده است.

یک هفته قبل از این ماجرا، فلاحیان یک مرخصی دو سه روزه رفت و برگشت. از او پرسیدم کجا رفتی و چرا با این عجله برگشتی، گفت بیست عدد تابوت برای شهدا سفارش داده بودم، آماده شده بود، رفتیم تابوت‌ها را بیاورم که در انبار عقیدتی سیاسی جای دادند، آنها را دیدم، گفتم کار بسیار خوبی کردید، فاکتور آن را بده و از رکن چهار پول و هزینه حمل آن را بگیر، گفت می‌خواهم ثوابش مال خودم باشد و قبول نکرد. از اتفاق روزگار، اولین تابوت نصیب خودش شد. همافر عبدالباقی فلاحیان، نمونه یک مسلمان واقعی بود و در انسانیت و فضائل اخلاقی و احساس مسئولیت به نظام و انقلاب کم‌نظیر بود.

فرخ فرمان عباسی، قدی بلند داشت و بسیار با احساس و مردم‌دوست بود، هنگامی که عازم بازدید از محورها و یا پایگاه‌ها می‌شدم، می‌دیدم روی صندلی عقب دور تا دور را با ملحفه تمیز پوشانده و از نان تازه خبازخانه پادگان پر کرده که بین کشاورزان و کارگران ساختمانی و کسانی که مشغول

ترمیم پل‌ها و جاده‌ها بودند توزیع کند. با این‌گونه افراد ارتباط روحی برقرار کرده بود و کار او در توسعه امنیت بی‌اثر نبود.

دکتر عبدالکریم شه‌ریکندی

در رکن دوم پادگان، یک نفر درجه‌دار قدیمی و باتجربه داشتیم که از پیش از انقلاب و سقوط پادگان در شهر، در میان افراد سرشناس و شخصیت‌ها نفوذ داشت و هنوز هم کم‌وبیش با آنان در ارتباط بود. وقتی لباس روحانیت برای ماموستاها می‌فرستادم، یک دست هم برای دکتر عبدالکریم شه‌ریکندی کنار گذاشته بودم، مانده بودم چه کسی عهده‌دار این کار شود.

دکتر شه‌ریکندی، بزرگ اهل تسنن در کردستان بود و مردم با فرهنگ مهاباد نیز به او علاقه و عقیده خاص داشتند. موضع سیاسی خاصی نگرفته بود، اما می‌دانستیم از سیاست و روش برخورد پادگان با مردم و امنیت شهر مطلع و به آینده شهر امیدوار است. از این درجه‌دار قدیمی پرسیدم: با ایشان چقدر آشنایی دارید؟ گفت: از دوستان قدیم من هستند و بعد از انقلاب به دلیل شرایط حاکم، ارتباطمان کم شده است. گفتم برای این کار، شما مناسب‌تر از ماموستا تروتسکی هستی که یک دست لباس برای ماموستاها برد و از آنها امضا گرفت. ایشان قبول کرد، و اما دکتر شه‌ریکندی هدیه پادگان را نپذیرفت. اقدام او من را بر آن داشت که به هر قیمتی هست در او نفوذ کنم. تمایل وی، با توجه به محبوبیت وی در میان مردم مسلمان و تحصیل‌کرده مهاباد، برای پادگان و ارتش اعتبار آور بود و در اعتمادسازی در جامعه اثربخش بود. برای نزدیک شدن به ایشان حاضر بودم هزینه سنگینی بپردازم.

فرماندار و کادر وفادار به ایشان هم‌زمان با برقراری امنیت در شهر مهاباد، همایش‌های ارزشمندی تشکیل می‌دادند و از دانشمندان اهل تسنن سراسر ایران دعوت می‌کردند. این همایش‌ها در سه روز ادامه داشت و از میهمانان پذیرایی خوبی به عمل می‌آمد. در فرصت مناسبی در یکی از این همایش‌ها خود را به آقای شهریکندی رساندم و پس از سلام، گفتم حضرت آقا هدیه پادگان را نپذیرفتید اشکالی ندارد، لااقل وقت بدهید از محضرتان استفاده کنیم. گفت می‌دانید مواضع شما برای من قابل‌درک است، اما هنوز موقعیت برای این‌گونه ارتباط‌ها مناسب نشده و صلاح نمی‌دانم، وی از تهدید گروهک‌ها می‌ترسید و در امان نبود. درست هم فکر می‌کرد، یکی دو ماه بعد در دوم فروردین ۱۳۶۱ در جلوی مسجد خود، مورد سوء‌قصد عوامل گروهکی قرار گرفت و به شهادت رسید، روانش شاد.

در میان روحانیونی که از قم می‌آمدند دوستانی پیدا کرده بودم و گاه از محضرشان استفاده می‌کردم. همکاران نزدیک آقای جلایی‌پور انسان‌های فرهیخته و دلسوزی بودند و در پیاده‌کردن برنامه‌های فرهنگی سعی بلیغ داشتند. آقای مهندس زریبافان و مهندس پیل پایه در خدمت به جامعه، برای جذب مردم به نظام و انقلاب سنگ تمام گذاشته بودند.

شب‌ها سوسن‌آبادی به درخواست سپاه برای آموزش نیروهایشان به مقر سپاه می‌رفت و روز بعد نامه‌هایی علیه او و سخنانش روی میز من بود، هر چه از او می‌پرسیدم، مگر چه می‌گویید که اینها چنین احساسی نسبت به تو پیدا می‌کنند، نتیجه نمی‌گرفتم. گفتم سوسن‌آبادی در شروع درس خود یک آیه از قرآن بخوان، گفت بلد نیستم. گفتم بگو ان تنصرالله ینصرکم و یتبث اقدامکم. خودم نیز در کلاس او شرکت کردم. همین که خواست آیه را بخواند

قاطی کرد و با عصبانیت گفت بگذار کارم را بکنم. من تُرک هستم و تمام جوانان وطنم را دوست دارم، می‌خواهم به آنها بگویم تفنگ خود را محکم و آماده‌به‌کار در دست بگیرند نه اینکه مثل بیل روی شانه خود بگذارند و به جنگ دشمن بی‌رحمی مثل دموکرات و کومله بروند و خانواده خود و جامعه را داغدار کنند. فهمیدم گفتار صریح او و احساس پاک جوانان، این برداشت‌ها و قضاوت‌های نابه‌جا را سبب می‌شود.

سپاه پاسداران، در عملیات مستقل، اغلب دچار مشکل می‌شد، از ما می‌خواست در فرماندهی و تأمین نیروی رزمی مشارکت داشته باشیم. به علت زیر پا گذاشتن اصل وحدت فرماندهی، نپذیرفتم و قرار شد، عملیات یک روز فرمانده از سپاه باشد و یک روز از ارتش، به‌ناچار قبول کردم، چون به کارشان اطمینان نداشتم دورادور بر کار آنان نظارت می‌کردم.

در چهار کیلومتری جاده‌ی بوکان پایگاهی زده می‌شد. آن روز فرماندهی با سپاه بود و نیرو مشترک، قرار بر این بود که بعد از تصرف پایگاه که در نیمه‌شب انجام می‌شد، تأمین جاده برقرار شود و نیروی اعزامی از پادگان در آن پایگاه مستقر شده و با رسیدن وسایل سنگر کنی طبق روش جاری اقدام کنند. با خودروی نظامی در حال رفتن به میاندوآب بودم که متوجه شدم شبکه مخابرات خیلی شلوغ است و صدا و فریاد کمک و به دادمان برسید، شنیده می‌شد. با فرمانده خواستم صحبت کنم امکان‌پذیر نبود. از شبکه پرسیدم چه خبر است، گفت پایگاه شب گذشته بدون حادثه تصرف شده و نیروی ارتش که برای تحویل گرفتن می‌رفته به کمین خورده نیمی به سمت پایگاه رفته و نیم دیگر گرفتار و راه نجاتی ندارند، گفتم از برادران سپاه چه خبر؟ گفت آنها مأموریت خود را انجام داده و رفته‌اند. گفتم

به فرمانده بگویند نگران نباشند شریف‌النسب می‌آید، خیلی دور نشده بودم، وقتی به صحنه برخورد رسیدم، نگران فرمانده و نیروهایی شدم که از کمینگاه عبور کرده و ارتباطشان با ما قطع شده است، گفتم شاید بلایی سرشان آمده، به تنهایی وارد کمینگاه شدم از غرب آمده بودم و به سمت شرق می‌رفتم. سمت چپ روستایی بود که تیراندازان دشمن در آن به طرف من سنگر گرفته بودند و سمت راست من ارتفاعات هلالی شکل یا نعل اسبی بود و من باید طی می‌کردم تا به نیروهای عبورکننده می‌رسیدم، مغزم داغ شده بود، به هیچ چیز فکر نمی‌کردم، می‌دیدم اطرافم از دامنه تپه‌ها، خاک مثل حباب آب دریا (وقتی باران می‌بارد) بلند می‌شود. یک لحظه با خود گفتم چه منظره قشنگی است مثل دریا و باران است، نمی‌توانستم بفهمم گلوله‌های دشمن است که به سمت من می‌بارد. شاید حدود ۵ دقیقه در حال خواب و بیداری بودم، فقط می‌دانستم باید بروم، هیچ به فکر دویدن نبودم که سریعتر عبور کنم، آنقدر ادامه دادند تا خسته شدند و من هم عبور کردم.

یک لحظه فرمانده را دیدم که با مشاهده من، دارد خودش را می‌زند (بر سر و صورت خود می‌زند)، گفتم جوان چه اتفاقی افتاده؟ گفت نیروی‌های من در کمین افتاده‌اند و دو قسمت شده‌اند نیروهای این طرف یکی دو نفر زخمی و بقیه سالم هستند و نیروهای آن طرف کمینگاه، نمی‌دانم اسیر شدند یا کشته؟ بین ما و آنها فاصله افتاده، گفتم نگران نباش من چند دقیقه پیش نزد آنان بودم و همه سالم هستند. فرمانده خود را پیدا کرد. گفتم تا بقیه را نزد خود بیاوریم، همین تپه بلند نزدیک را برای استقرار موقت انتخاب می‌کنیم، چون شب است و منطقه آلوده، فردا صبح، سر صبر به سوی مقصد حرکت می‌کنیم. دقایقی نگذشت که ستوان دوم سید ابوالفضل ریاض‌الحسینی

اهل مأمونیه ساوه افسر عقیدتی سیاسی تیپ به من ملحق شد، گفتم جوان تو کجا و این جا کجا، گفت به محض اطلاع از اتفاق، به سرعت خودم را با دو نفر سرباز رساندم و وقتی فهمیدم شما به تنهایی عبور کرده‌اید، ردپای شما را گرفتم. سرباز حسینی که با من بود شهید شد. گفتم کسانی که مانده بودند چه می‌کردند؟ گفت، با آتش و حرکت در حال آمدن هستند.

وقتی از دور دیده شدند، همه را به فرمانده خود هدایت کردیم. به فرمانده گفتم، به بچه‌ها بگو دفاع دورتادور را برقرار کنند و سنگر بکنند، امشب ممکن است به ما حمله شود، امیدی به کمک از ناحیه پادگان، به دلیل تاریکی و حضور دشمن نیست. تعدادی را مأمور کردم اطراف پایگاه موقت بگردند ببینند خوراکی پیدا می‌شود، رفتند و آمدند گفتند مزرعه سیب‌زمینی بوده مثل اینکه خاک آن را الک کرده‌اند، این چند عدد سیب‌زمینی پیدا کردیم، گفتم بیشتر می‌گشتید، گفتند گشتیم ولی بی‌فایده بود. همین‌که ناامید شده بودم، از دور دیدم خودرویی در حال آمدن است، با خود گفتم، احتمالاً اهالی روستاها هستند که از اتفاق افتاده خبر ندارند، خودرو در نزدیکی ما متوقف شد. بچه‌های پایین فریاد زدند غذا، همه خوشحال شدند و معلوم شد که فرمانده سپاه از قضیه به‌موقع مطلع شده و به فکر غذای رزمندگان بوده و راننده خودرو هم با پذیرش ریسک بزرگی، داوطلب رساندن آن شده است. غذا را به زمین گذاشت و تا آمدیم بگوئیم تو هم بمان و رفتن خطرناک است، پرید پشت فرمان و رفت. خوشبختانه برای او هم به خیر گذشت. حالا آب نداشتیم و اطرافمان هم چشمه‌ی آبی پیدا نکرده بودیم، به بچه‌ها گفتم قمقمه آبی که دارید، قطره‌ای بر خورد کنید، معلوم نیست چه زمانی به آب دسترسی پیدا کنیم.

غذا تقسیم شد و سیستم نگهبانی برابر روش مرسوم برقرار شد. شب به نیمه رسید، با سرهنگ جولایی ارتباط داشتیم، گفت اگر لازم دیدید خودم با هر تعداد نیرو به کمک شما می‌آیم. گفتیم به توپخانه بگو چند تیر را در اطراف ما شلیک کنند، با گلوله دود انگیز تنظیم تیر کردیم. به بچه‌ها گفتیم حمله به ما مَرَد می‌خواهد و در وجود این ترسوها چنین حرکتی نمی‌بینم. شب قشنگی است بروید با ستاره‌ها گفتگو کنید.

دقایقی نگذشت که چراغ‌های اتومبیل در جاده نشان می‌داد سکنه روستای مجاور همانجا که کمین گاه شده بود در حال فرار هستند. هوا به شدت سرد شده بود و بچه‌ها اجازه گرفتند در چند نقطه آتش روشن کنند. در یک نقطه، انفجاری روی داد که یکی دو نفر هم زخم‌های جزئی برداشتند. در محل در حد مقدور درمان شدند و آرام گرفتند. احتمالاً از مین‌های باقی‌مانده قدیمی بود، هر جا نیرویی متوقف می‌شد، در اطراف خود مین‌گذاری و یا تله‌گذاری می‌کرد و به موقع هم جمع‌آوری می‌شد.

در آن روز به اتفاق چند نفر، به نزدیک‌ترین روستای در دسترس رفتیم در نهری آثاری از آب فراوان به چشم رسید، زن و شوهرها را دیدیم که با لباس و عینک رنگی در حال قدم زدن هستند با اولین برخورد، به ما گفتند از آب این منطقه استفاده نکنید، از دور مثل یک روستای اروپایی بود، نگو به دهکده جذامیان آمده‌ایم، به سرعت برگشتیم و از اینکه خداوند به ما سلامتی داده و در ارتش اسلام سرافرازانه خدمت می‌کنیم، شکرگزاری کردیم. ساعتی نگذشت که نیروهای تأمین جاده در جاهای خود قرار گرفتند و راه باز شد، آب و آذوقه رسید و فرمانده پایگاه رشته امور را به دست گرفت و من هم به پادگان بازگشتم. این تنها شبی بود که مجبور شدم در

خارج پادگان بمانم، همین شب بود که در خاطره من یک شب خوب و باحال زنده، مانده است.

پدر شهید به دنبال فرزند گمشده اش

یکی از بستگانم، از اصفهان تلفن زد و گفت یکی از تجار فرش اصفهان، فرزندش در حین خدمت سربازی در مهاباد مفقود شده، چه کاری برای او می توانی بکنی؟ گفتم به پدرش بگوئید با من تماس بگیرد، ایشان تماس گرفت و معلوم شد فرزندش در ژاندارمری خدمت می کرده، مشخصات او را یادداشت کردم و گفتم هر کاری از دستم برآید کوتاهی نمی کنم. به راننده مهابادی که اتوبوس پادگان را از کمینگاه نجات داده بود و برای او تقاضای ارشدیت کرده بودم، مأموریت دادم با مراجعه به ژاندارمری و دریافت اطلاعات، از گم شدن سرباز و پیگیری، آخرین وضعیت او را برایمان روشن کند.

ایشان دو سه روز بعد مراجعه کرد و گفت سرباز فوق به اتفاق یک گروه به کمین ضدانقلاب افتاده و اسیر شده و شرح داد تا کجا رفته و بعد از آن اطلاعاتی از وی به دست نیامده است. باز هم او را فرستادم و گفتم به هر حال باید یک خبر دقیقی از او پیدا کنیم، رفت و آمد و از من پرسید این سرباز با شما چه نسبتی دارد، گفتم همشهری من است، می خواهم پدر و مادر و یک خانواده را از ناراحتی برهانم، گفت همان بار اول که برای پیدا کردن او رفته بودم، از شهادت او در فلان محل باخبر شدم و نخواستم به شما بگویم.

از او تشکر کردم و از پدر و مادر سرباز خواستم مراجعه کند. ایشان به مهاباد آمد، مردی متین و با شخصیت بود، گفتم فردا به شهر مراجعه کنید

و به پیرمردها بگویند دنبال فرزندم می‌گردم، تا این منطقه دیده شده چه باید بکنم؟ با راهنمایی آنان مناطق زیادی را پشت سر گذاشت و دست خالی برگشت، اطلاعات بسیار خوبی با خود آورده بود، از جمله در سخنرانی دکتر قاسملو شرکت کرده بود. اطلاعات پادگان از سفر ایشان گزارش خوبی تهیه کرده بود. پدر سرباز مفقودی، گفت صلاح می‌دانید، من به خانواده ام سری بزنم و دوباره برگردم و به جستجوی خود ادامه بدهم، گفتم بله، ایشان چند روز بعد به مهاباد برگشت و به جاهایی رفت که ما با توپ و تانک نمی‌توانستیم برویم. در یکی از این روستاها، در قهوه‌خانه‌ای به او می‌گویند فرزندت در همین نقطه که شما نشستی مأمور نظافت بوده و همه مشخصات او را می‌دهند و می‌گویند بعد از آن خبری از او نداریم، یکی از کسانی که حرف‌های آنها را گوش می‌داده، می‌گوید چرا حقیقت را نمی‌گویید، او می‌خواست فرار کند و در حال فرار او را زدند. پدر حالش دگرگون می‌شود و می‌گوید پسر من اهل فرار نبود، کدام نامردی دست به این کار زده است.

پدر به پادگان برگشت و به من گفت، شما می‌دانستید پسر شهید شده؟ چرا همان اول به من نگفتی؟ به ایشان گفتم آن هنگام شما طاقت شنیدن آن را نداشتید، غیر از این چه جوابی می‌توانستم داشته باشم. مانده بود که چگونه مادر، برادر و خواهر شهید را قانع کند.

در این دو سفر، از ایشان در مهمانسرای پادگان پذیرایی کرده بودم. مهمانسرا از جمله ساختمان‌های دوبلکس آبرومند و نوسازی بود که قبل از آمدن من محل سکونت فرماندار، فرمانده سپاه و سایر مسئولین شهر اختصاص داده شده بود. یکی از آنها هم به صورت مهمان سرا درآمده، با

مهمانان پادگان و بازدیدکنندگان و بازرسان، مثل گروه مزاحم و دردسرساز و امثالهم در مدتی که در مهاباد بودند در آنجا پذیرایی می‌شدند. ستاد پشتیبانی جبهه اصفهان، در سه چهار گروه از برنامه‌های تیپ و برقراری امنیت در شهر بازدید کردند، خوشحال بودند که کمک‌هایشان باعث آرامش و رضایت مردم شده‌است. قبل از آن، کمک‌های خود را در میان‌دوآب تحویل می‌دادند، چون راه‌ها و شهرها هنوز دست عوامل دشمن بود. یک‌بار از منطقه تفریحی پادگان بازدید کردند، برای آنان جالب بود که در حداقل زمان و هزینه، گردشگاه، فروشگاه و امکانات تفریحی برای نظامیان محصور در پادگان با خانواده‌هایشان فراهم شده و به درخواست خودشان عصرانه با املت خوشمزه‌ای پذیرایی شدند و هر چه گفتم میهمان من باشید نپذیرفتند و پول آن را پرداختند.

دیگر گرفتاری‌ها و غم و رنج‌ها

باز برویم سراغ گرفتاری‌ها، غم و رنجی که از جانب گروهک‌ها بر من و هم‌زمان وارد می‌آمد. از همان روزهای اول خدمتم، با شهید بزرگوار صیادشیرازی و شهید بزرگوار اقارب‌پرست در ارتباط بودم، هر دو سه شب یک‌بار از دفترم با آنان تلفن می‌زدم، صیاد فرمانده و دوست قدیمی‌ام بود و اقارب‌پرست هم رئیس دفتر اداره دوم ستاد ارتش، حوادث و اتفاقات روزانه و ابتکارات و تلاش و فداکاری هم‌زمانم را برایشان می‌گفتم و آنان را در جریان مشکلات قرار می‌دادم. گاه اقارب‌پرست به نقطه‌ای می‌رسید که از روی دلسوزی می‌گفت، چرا ول نمی‌کنی بیایی، می‌گفتم حسن جان وضعیت من در مهاباد با وجود همه مشکلات و خطرات یک امتیاز بزرگ دارد

و آن اینکه از صبح که نیروهای تأمین جاده از درب پادگان بیرون می‌روند تا شامگاه که برمی‌گردند، همه‌اش می‌گویم «خدا»، گاه در مسیر رفت و گاه در مسیر برگشت درگیر می‌شوند و گاه تا یکی دو ساعت از بازگشت آنان به پادگان گذشته یکی دو نفر کم داریم و تا آنان را سالم و یا زخمی پیدا کنیم و آمارمان کامل شود یک عمر بر من گذشته‌است، حالا هنوز نفسی تازه نکرده‌ایم که حمله به پادگان شروع می‌شود و گاه تا صبح روز بعد ادامه دارد. صیادشیرازی دوست‌داشت، حرف‌های من را بشنود، او می‌دید در بیان مشکلات، عجز، ناتوانی و ابراز خستگی احساس نمی‌کند. من هم از اینکه برای شنیدن اتفاقات و سختی کار، وقت می‌گذارد و صبورانه به حرف‌هایم گوش می‌دهد، خوشحال بودم.

اواخر سال ۱۳۶۱ وقتی به قرارگاه جنوب منتقل شدم، مرحوم امیر سرتیپ ۲ موسوی قویدل که از افسران مجرب اطلاعات و عملیات بود، به من گفت نمی‌دانی صیاد از کارهایت در برقراری امنیت در مهاباد چقدر برای من گفته و تعریف کرده است. صیاد خدا بیامرز، اهل تعریف و تمجید از کسی نبود. اینکه بازرسی علیه من گزارش داده و درخواست دادگاه کرده بود، پی‌نویس نموده بود: ایشان افسر متدین و فعالی است، بگذارید کارش را بکند.

در آبادان، خرمشهر، مهاباد، والفجر یک و سه که حضور داشتیم، از دشمن نمی‌ترسیدم. توطئه این عوامل، فکر و ذهن من را به خود مشغول کرده بودند. با خود می‌گفتم، خدایا اتفاقی نیفتد که به گردن من بیندازند.

اقارب‌پرست که تا نیمه‌شب در محل کارش مانده بود، تلفن می‌زد و بعد از حال و احوال می‌پرسید، هنوز شهید نشده‌ای، می‌گفتم خیالت راحت باشد، من شهید شدنی نیستم، شهادت لیاقت می‌خواهد. می‌گفتم یادت باشه از سال‌ها پیش به شوخی و جدی به من می‌گفتی شیشه خرده‌ها را از وجودت بیرون کن و من نمی‌کردم. شیشه خرده‌ها، گلوله و ترکش‌ها را رد می‌کند. اما تو که از اول خالص و مخلص بی‌غل‌وغش بودی، بدان دیر یا زود به فیض شهادت نائل خواهی شد. ملاحظه فرمودید در مهرماه سال ۱۳۶۳ در جزیره مجنون به آسمان پر کشید و رفت. روانش شاد.

امنیت شهر، نود درصد کامل شده بود و امنیت و پاک‌سازی روستاها، جریان طبیعی را طی می‌کرد. مردم احساس آرامش کرده بودند و بازارها فعال شده بودند، اما گه‌گاه حوادثی رخ می‌داد، که همه اتفاقات خوب را تحت‌الشعاع قرار می‌داد.

شرحی از چند حادثه

دو نفر با لباس نظامی در روز روشن که تأمین‌ها در روی ارتفاعات انجام‌وظیفه می‌کرده‌اند، از زیر پلی می‌پرند وسط جاده و اتوبوسی را متوقف کرده و می‌گویند جلوتر درگیری است، نظامی‌ها پیاده شوند. در جهدار نمونه پادگان مهاباد از همه‌جا بی‌خبر، پیاده می‌شود و او را به‌زور با خود می‌برند این حادثه آن قدر عادی و سریع اتفاق می‌افتد که راننده اتوبوس متوجه نمی‌شود و به راه خود ادامه می‌دهد. فردا صبح پیکر او را در کنار جاده رها کرده بودند، در حالی که فرق سر او شکافته شده بود.

یک ماه قبل، این درجه‌دار نزد من آمده بود و تقاضای انتقالی داشت، می‌گفت به شدت خسته شده است، و من در جواب گفتم، خودت می‌دانی کسی را ندارم جای تو بگذارم و البته به تو حق می‌دهم. خودت بگو حاضرید من را در این مشکلات تنها بگذارید. دیدم به فکر فرورفته، گفتم برو و فردا به من جواب بده، فردا آمد و گفت تصمیم گرفتم ام بمانم. انسانی شریف، سخت کوش و امین بود و برای سربازان خود بهترین الگو و در حکم یک پدر مهربان بود. شهادت او چهل سال است بر قلب من سنگینی می‌کند. بیانی مجدد، نام داشت.

خبر دادند سرهنگ نجفدری^۱ معاون عملیاتی ژاندارمری کل کشور در محور ارومیه مهاباد درگیر است. از دوستان صمیمی من و از افسران شجاع

۱. منوچهر نجفدری در خانواده‌ای نظامی در منطقه الشتر به دنیا آمد. پدرش سرهنگ نصرالله نجفدری در آن زمان با درجه سرهنگی، حاکم نظامی مناطق سلسله و دلفان بود. او پس از اتمام دوره دبستان وارد مدرسه نظام و سپس دانشکده افسری شد. وی همچنین دارای مدرک لیسانس علوم اجتماعی از دانشگاه تهران بود. دوره دافوس را در سال ۱۳۵۷-۱۳۵۸ گذراند. وی دوران خدمت خود را در ژاندارمری سپری کرد و در سال ۱۳۵۴ به سمت فرمانده ژاندارمری تهران منصوب می‌شود. او به سبب حضور در منطقه سیستان و بلوچستان پس از انقلاب، به دستور سرتیپ الیاس دانشور فرمانده وقت ژاندارمری، به عنوان فرماندهی ناحیه ژاندارمری سیستان منصوب شد. در دوره ریاست سرتیپ ظهیرنژاد به عنوان فرمانده ژاندارمری، به سمت جانشین وی انتخاب می‌شود و با شروع جنگ به دستور سرهنگ حسنعلی فروزان به عنوان فرماندهی عملیات نامنظم محور خوزستان انتخاب می‌گردد. بعد از آن وی به منطقه مرزی آذربایجان غربی رفته و به عنوان سرپرست ناحیه ژاندارمری آذربایجان غربی به فعالیت خود ادامه می‌دهد. پس از استعفا سرهنگ حسنعلی فروزان از ریاست ژاندارمری، آیت‌الله محمدرضا مهدوی کنی وزیر کشور وقت او را به سمت سرپرست ژاندارمری منصوب می‌کند که وی به مدت هشت ماه در این سمت باقی مانده. پس از انتخاب فرمانده جدید، تا پایان خرداد ۱۳۶۲ و بازنشستگی در سمت جانشین فرمانده ژاندارمری در نیروهای مسلح ایران به خدمت خود ادامه می‌دهد. وی پس از مدتی به درخواست ناطق نوری وزیر کشور وقت، به خدمت برگشته و از سال ۱۳۶۳ تا ۱۳۷۰ به عنوان فرمانده ژاندارمری منطقه سیستان و بلوچستان و بعد از آن از سال

و کم‌نظیر ژاندارمری بود. باید به کمک او می‌شتافتم. خبر رسید درگیری پایان یافته و ایشان هم به سلامت است و تصمیم گرفته به اتفاق همراهانش شب را در پایگاه بگذرانند.

فردای آن روز برایم شرح داد که تأمین جاده در حال حرکت به طرف پادگان، با افراد مسلح درگیر شده بودند و من هم به کمک آنها رفته بودم.

افسر جوانی، با درجه ستوان یکمی با سه دستگاه تانک به ما مأمور شده بود و در جوار پایگاه جعفرآباد مستقر شده بودند. با تیپ مهاباد کاری نداشتند و این احتمال را دادم لشکر برای مأموریت خاصی آنان را فرستاده، صبر کردم تا دستوری برسد. با این حال، احوالی از آنان پرسیدم به پادگان که رسیدم، گفتند این افسر بعد از بازدید شما با تانک‌هایش در اطراف سنگرشان دور می‌زند که از آماده بودن آنها اطمینان پیدا کند، رانندگی یکی از این تانک‌ها با خود او بوده، هنگام برگشت تانک حامل فرمانده روی مین خودی که برای جلوگیری از نفوذ دشمن اطراف سنگرها تعبیه کرده بودند، می‌رود ترکش آن متأسفانه جان این افسر جوان فرمانده را می‌گیرد. مثل اینکه از زمین و آسمان برای ما حادثه می‌بارید، حادثه‌ای که غم و اندوهش از یاد رفتنی نیست.

در یکی از شب‌ها که در منزل بودم صدای تیراندازی بلند شد. از مراکز مخابرات پرسیدم چه خبر است، گفتند گروهی از افراد مسلح از میان

۱۳۷۰ تا ۱۳۷۱ ریاست گروه مشاوران فرماندهی ناجا منصوب می‌گردد. وی در سال ۱۳۷۱ با ۴۲ سال سابقه خدمت بازنشسته می‌شود. امیر نجفداری در مهر سال ۱۳۹۶ در تهران درگذشت.

سنگرها و میدان‌های مین به داخل پادگان رخنه کرده‌اند و مسیر خود را به طرف ستاد و دفتر فرماندهی طی می‌کنند. با فرماندهان پایگاه‌های اطراف صحبت کردم، هرکدام مطالبی در تأیید رخنه داشتند، باورکردنی نبود، به دفترم آمدم و آماده و منتظر، هر لحظه خبر می‌رسید که در یک گوشه پادگان، افراد مسلح دشمن مشاهده شده و با سربازان ما درگیر شدند. تا صبح اعصابم خرد شد و معلوم نشد واقعاً نفوذ افراد دشمن در کار بوده یا سربازان نگهبان شبی را دیده‌اند و تیراندازی کرده‌اند. هرچه بود به خیر گذشت، زیرا ممکن بود دو گروه یا دو گروهان و یا دو گردان را رو در روی هم قرار دهد و دهها کشته و صدها زخمی به جا بگذارد.

به گردانی گفته بودم دو سوی تپه بین روستا و جنگل در حاشیه جاده، یک پایگاه کوچک ایجاد کنند تا عناصر مسلح از پوشش جنگلی برای کمین استفاده نکنند. این کار کوچکی به نظر می‌رسید و نمی‌شد روی آن، نام عملیات گذاشت. فرمانده که افسر ورزیده و باتجربه‌ای بود به معاون خود می‌گوید، من عازم مرخصی هستم، در غیاب من این کار را انجام بده. خبردار شدم صادق‌زاده بدون بررسی و مطالعه به این کار دست زده و پنج نفر از بهترین سربازانمان به شهادت رسیدند. دنیا روی سر من خراب شد، ما برای تصرف یک منطقه و یا برای ایجاد یک پایگاه، شبانه و حساب‌شده، در کمال اختفاء عمل می‌کردیم و کمتر اتفاق می‌افتاد در این مرحله به مشکل بخوریم و زخمی و شهید بدهیم.

با رفتن سوسن‌آبادی که فرمانده عملیات خوب و قدری بود، تا مدت‌ها خودم عهده‌دار این کار بودم. در بین فرماندهان عملیاتی گردان‌ها، یک نفر را به بنام ستوان سوم سپاهی می‌شناختم، مدتی او را زیر نظر گرفته بودم و

در تحقیقات تکمیلی به این نتیجه رسیدم که افسری ورزیده، با اعتقاد و بسیار جدی است. او را خواستم و موضوع را با وی در میان گذاشتم، گفت اگر فرمانده گردان را راضی کنید، من با تمام وجود در خدمتتان خواهم بود. به سختی فرمانده گردان او را راضی کردم.

با آمدن او، عملیات گشت‌زنی اطراف پادگان که با رفتن سوسن آبادی از دور فعالیت خارج شده بود، جان تازه‌ای گرفت. برای درهم شکستن یکی از پایگاه‌های دشمن، مدت‌ها بود روی آن طرح‌ریزی کرده بودیم، حالا زمان اجرا بود، ستوان سپاهی نزد من آمد و گفت من مدت‌هاست مرخصی نرفته‌ام، آمده‌ام اجازه مرخصی بگیرم. یادم آمد خواب دیده بودم که یک قواره پارچه لباس به سپاهی هدیه می‌دهم. با خود تعبیر کردم لباس سپاهی لباس شهادت است و با مرخصی او موافقت کردم و با خود گفتم او را از منطقه خطر دور کنم، چون اگر شهید شود به این زودی جای او را نمی‌توانم پر کنم. این عملیات با خطرات بزرگی روبه‌روست که بهتر است او نباشد. رفت مرخصی و آن عملیات به دلیل بستگی داشتن با عملیات دیگری که در حوزه مسئولیت ما نبود، امروز و فردا به تاخیر افتاد، تا شب عملیات او را در دفترم دیدم. یکه خوردم، گفتم چرا زود برگشتی؟ گفت کارم تمام شده بود و خبر داشتم عملیات است. آمدم بگویم امشب شما نزد ما بمان و بر اجرای عملیات نظارت کن، یک‌دفعه به فکرم رسید که اگر او فرماندهی عملیات را داشته باشد، جوانانمان کمتر آسیب می‌بینند. چون دیدم خودش هم اصرار دارد برود، با درخواست او موافقت کردم.

عملیات در منطقه‌ای بود که از گذرگاه‌ها و پرتگاه‌های مخوفی می‌گذشت تا به مقر دشمن برسد. در طول مسیر هم، از کنار سنگرهای تأمینی دشمن

رد می‌شد، من خود ناظر کارشان در دفتر بودم. از ساعت ده شب شروع شده بود و تا چهار صبح بایستی روی هدف می‌بودند که به خوبی و به موقع انجام شده بود.

در راه بازگشت، سرباز بیسیم چی پیام داد که یکی از بزرگانمان افتاد، به همه فکر می‌کردند، بجز شهادت سپاهی، رکن سوم و سایر ارکان ستاد که همه در دفاتر بودند و نگران بازگشت نفرات، خبر ناگوار شهادت او را به من دادند. خیلی وجودش برای تیپ مؤثر بود و فقدان او روح من را برای همیشه داغدار کرد. ستوان سپاهی قوی و سنگین‌وزن بود، ناچار شدند پیکر او را در لای پتو بپیچند و با طناب از کوه پایین بفرستند و سپس خودرو برود و جنازه او را با خود بیاورد، روانش شاد باد.

سوسن آبادی در لشکر ارومیه

بعد از رفتن سوسن آبادی و جایگزینی ستوان سپاهی، سرگرد قائمی از پیرانشهر به مه‌باد منتقل گردید. در بدو ملاقات، او را عصبانی و افسرده دیدم. گفت، شما هم یک نامه به دست من بدهید و در آن بنویسید به این افسر نیازی نداریم. فهمیدم در طول خدمت به او فشار آمده و من باید با برخورد خوب تلافی کنم. به او گفتم شما از امروز معاون عملیاتی خواهید بود و تجربیات خوب شما برای ما ارزنده و غنیمت است. باور نمی‌کرد که حکم او صادر گردیده، نشانه‌های رضایت در سیمای او آشکار شد. گفتم چک لیستی تهیه کنید و از فردا پایگاه‌ها را یکی پس از دیگری بازدید کنید و نتیجه نواقص آن را گزارش کنید.

قائمی افسری بی‌صدا و آرام بود و بدون ریا و تظاهر کار خود را به‌خوبی انجام می‌داد. با خود می‌گفتم این افسر قدیمی را با این روحیات خسته، چرا در اختیار ما گذاردند، دلیلی نمی‌دیدم، تا اینکه خبردار شدم سوسن‌آبادی در لشکر موقعیت بالایی پیدا کرده و فرمانده گردان شهادت شده و فرمانده لشکر دست او را در عملیات، برخلاف تیپ مهاباد باز گذاشته‌است و سرگرد قائمی را به‌عنوان جبران جای خالی سوسن‌آبادی به تیپ داده‌اند. من هم که همیشه نگران خودم‌حوری‌های سوسن‌آبادی بودم، از اینکه چنین معامله‌ای با من کردند خیلی ناراحت نبودم. حدود دو سال گذشت، متأسفانه معلوم شد باز گذاشتن دست سوسن‌آبادی در پاک‌سازی‌ها، به قیمت جان او تمام شد. مردم از دست او و اقدامات خلاف وی در روستاها به جان می‌آمدند. از ارتش جدا می‌شود و توسط نهادهای قانونی، به دام می‌افتد و اعدام می‌شود.

در وزارت دفاع مسئولیت حراست صنایع دفاع را داشتم که از اعدام او خبردار شدم، سرم سوت کشید. دلیلی برای این کار نمی‌دیدم. با حجت‌الاسلام جواهری نماینده دادگاه انقلاب ارومیه تماس گرفتم، با او از پیش‌از انقلاب آشنا بودم، گفتم حضرت آقا شنیدم، سوسن‌آبادی اعدام شده‌است، شما که از فداکاری‌های او در مهاباد خبر دارید، ایشان سر بسته به من گفت من زمان اعدام در مرخصی بودم، فهمیدم نمی‌خواهد قضیه را باز کند. بسیار متأسف شدم. آزادی بی‌حد و حصر به او و افسری دیگری به‌نام آدم‌نژاد موجب تعدی و ستم به مردم مظلوم در منطقه به‌نام پاک‌سازی شده بود. مردمی که مرجعی برای شکایت نمی‌شناختند، نفرین و آه‌شان گرفته بود، خداوند دیر گیر و سخت گیر است.

گردنه میدان و پایگاه در محور پیرانشهر

خوب یادم نیست برای چه قرار بود اولین پایگاه را در محور پیرانشهر بنا کنیم و آن روز فرماندهی با سپاه بود در این مسیر رفت و آمد نداشتیم و تهدیدی هم از جانب آنها برایمان نبود. افراد سپاه برای تصرف پایگاه، شبانه حرکت کرده بودند.

ساعت ده صبح من و سرگرد صالح پور به اتفاق پنج کامیون سرباز و وسایل سنگر کنی در مسیر پایگاه جدید حرکت کردیم. جاده پرپیچ و خمی بود که باریک و غیر قابل دور زدن، ماشین‌ها در شیب زیاد به سختی پیش می‌رفتند از جیب فرماندهی به بیرون نگاه کردم دیدم تعدادی از رزمندگان منگور در حال دویدن به طرف پائین هستند یک نفرشان را صدا کردم و گفتم چه خبره؟ گفت در محاصره هستیم شما هم جلوتر نروید که اسیر می‌شوید، به صالح پور گفتم جای توقف و برگشت نیست ادامه می‌دهیم، جایی رسیدیم که امکان پیشروی نبود.

دشمن روی نفرات ما، دید و تیر مستقیم داشت، پیاده شدیم، یک مسلسل قوی، دست یکی از برادران سپاه توجه مان را به خود جلب کرد، از مسلسل‌های خودمان نبود، پایه عجیبی داشت، مثل قپانهای قدیم، از قدرت آتش و صدای مهیبی برخوردار بود، مهمات کافی هم داشت، با او هماهنگ شدیم، صالح پور دو تیم تفنگ‌دار پیاده در سمت چپ و راست، کانون آتش دشمن به حرکت درآورد. با اجرای آتش و حرکت، به سمت قله و محل تیراندازی دشمن حرکت کرد، مسلسل سپاه آتش پشتیبانی آنان را فراهم کرد و صالح پور آن دو تیم را با خیز و خزیده به قله رساندند. دشمن با برجا گذاشتن دو سه نفر کشته فرار کرده بود. اغلب خاطرات ما در کردستان

همین گونه بود، اندک شماری از نیروهای دشمن از بالا با بستن یک رگبار به سر و ته ستون، ده‌ها نفر را کشته و زخمی و اسیر می‌کردند و خودروهایشان را هم به آتش می‌کشیدند. با آموزش و تمرین می‌شد جلوی این خسارات را گرفت. از آموزش و تمرین هم اصلاً و ابداً خبری نبود، جسارت و بی‌احتیاطی تمجید و تحسین می‌شد و نتیجه‌اش هم هر چند هم تلخ بود، پیروزی جلوه داده می‌شد.

شجاعت و تدبیر و تلاش سرگرد صالح‌پور، سبب موفقیت بزرگ آن روز بود. تو نیکی می‌کن و در دجله انداز، آن روز معنی پیدا کرده بود و او (صالح‌پور) را از مرکز آموزش خواسته بودم درحالی‌که اضافه‌بر سازمان و کم‌کار معرفی شده بود.

در نزدیکی پایگاه، قهوه‌خانه کپری شکل، توجه‌مان را جلب کرد، به سمت آن رفتیم، ببینیم چه خبر است. با اهالی سلام و علیکی کردیم، به‌نظر می‌رسید افراد سالم و بی‌طرفی هستند، ناگهان دختری جوان از یکی از این آلونک‌ها بیرون اومد و شروع کرد به بدوبیراه گفتن به ارتش و مقامات مملکتی و مانند یک هنرپیشه‌ی حرفه‌ای و با صدای بلند همه را به باد دشنام گرفته بود. حرفش این بود که از جان ما چه می‌خواهید؟ چرا نمی‌گذارید راحت باشیم؟ چرا زندگی را بر ما تلخ کرده‌اید؟ مگر دین ندارید، مگر انسان نیستید، زیبایی و بیان خوب او، همه ما را تحت تاثیر قرار داده بود. مزدورها، احمق‌ها، آدم‌کش‌ها، برگردید وگرنه شما را نابود می‌کنیم، اینجا خانه ماست، بی‌شرف‌ها چرا به خانه ما آمده‌اید.

با کمال خون‌سردی همه حرف‌های او را شنیدیم. مردانی که آنجا بودند، با ایما و اشاره می‌گفتند، دیوانه است، اما نمی‌توانستیم قبول کنیم. ارزاق و

گردنه میدان و پایگاه در محور پیرانشهر / ۱۳۳

مایحتاجی داشتیم که بعد از خاتمه عملیات، بین خانواده‌های نیازمند تقسیم می‌کردیم، اقلام توزیع شد و به سربازان گفتم، سوار شوید و به سلامت به پادگان برگشتیم. شاید بهترین پاسخ ما به آن دختر همین بی‌اعتنایی بود، تا آن موقع با چنین حادثه‌ای روبه‌رو نشده بودم.

پایگاه درمان

در محور مهاباد به بوکان، دو الی سه ارتفاع، و یک گردنه به نام درمان وجود دارد که روستای درمان نزدیک آن منطقه واقع است. من از روز اول، مخالف ایجاد این پایگاه بودم و دلایل آن را هم گفته بودم که در چهار ماه از سال به دلیل برف سنگین غیر قابل عبور است و ارزش اقتصادی و نظامی هم ندارد و قابل پشتیبانی هم نیست. در جلسه گفتم ایجاد این پایگاه یعنی به هدر دادن نیروها و سرمایه‌ها یمان. قبول نکرده و رفته بودند آن جا را گرفته بودند و گفته بودند شریف‌النسب باید به اتهام عدم اجرای دستور دادگاهی شود. من هم که می‌دانستم بعد از من هرکه بیاید این مأموریت را انجام می‌دهند، بعد از رفتن آنان، شبانه تصمیم گرفتم این کار را انجام داده و توطئه چیده‌شده را نقش بر آب کنم و اقدام کردم.

فردا صبح خبر ایجاد پایگاه به دست آنان رسید و مانده بودند که چگونه و با چه سرعتی دستور اجرا شده‌است، ظرف دو سه روز، پایگاه از نظر آذوقه، سوخت و کمک‌های اولیه تکمیل شد.

حالا در فکر آن بودم که برای این پایگاه، فرماندهی باایمان انتخاب کنم که در صورت حمله دشمن، سهل‌انگاری و کمبود اعتقاد در بین سربازان، کار دستمان ندهد. سروان منصور سلطانی از دوستان و همکاران خودم در عقیدتی‌سیاسی ستاد مشترک ارتش از راه رسید، گفتم منصور جان کجا بودی گفت آمده‌ام یک ماه برای خدا کار کنم، هرچه سخت‌تر بهتر، گفتم چقدر خوشحالم کردی، یک پایگاه جدید در منطقه خطرناکی که دور از دسترسی سریع است ایجاد کرده‌ام و درجه‌داران خوبی دارد، اما فرمانده کمی خسته و سهل‌انگار است. این یک ماه، شما رزمندگان این پایگاه را با

آموزش خوب دینی بساز و آنان را برابر خطرات و حملات تقویت کنید، او هم از خدا خواست و تعویض انجام شد و من هم خوشحال. دو روز گذشت، در طول این دو روز هوای منطقه ابری بود و برف نم‌نمک می‌بارید. شب روز سوم سروان سلطانی با من تماس گرفت و پس از مختصر احوال‌پرسی گفت، من امروز از سنگر بیرون آمدم و دیدم ارتفاع برف زیاد است و تا چشم کار می‌کند و همه جا سفید، گفتم منصور جان فردا لازم شد، خودم نزد تو می‌آیم، نگران نباش.

به گردان مسئول پایگاه گفتم، فردا یک تیم همراه غذای گرم، به این پایگاه اعزام می‌کنیم که دوست عزیز من از نگرانی درآید. فردا پیگیری کردم، معلوم شد این گروه تا مسافتی رفته و به علت شدت برف و بوران، بدون نتیجه برگشته‌است. خیلی ناراحت شدم و گفتم فردا گروه مجهزتری بفرستید که بهانه نیاورند، فردا هم پاسخ منفی بود. شبها سلطانی با من صحبت می‌کرد و نگرانی او را با حرف‌های تقویت‌کننده روحی جبران می‌کردم. سه بار این برنامه انجام شد و نتیجه نداد.

ستاد تیپ کم‌کم نگران شد، سرگرد قائمی از تجربیات خود گفت و تنها راه را اعزام بولدوزر D-8 دانست، گفتم بولدوزر D-8 بازوی فرمانده است، فکر دیگری بکنیم، قائمی که بخشی از این راه را رفته بود، گفت به نظر من راه دیگری نیست، این مأموریت را به من واگذارید. چاره‌ای ندیدم فردا سه بعدازظهر قائمی اطلاع داد بولدوزر متأسفانه روی مین رفته و ما به نیمه راه نرسیده‌ایم گفتم برای بردنش چه باید کرد، امشب اگر در این منطقه بماند یک آرپی جی هفت خرجش می‌کنند گفت نگران نباشید از پادگان جرثقیل، تانک و نفربر برای نجات بولدوزر خواسته‌ام، در در حال رسیدن هستند.

اواخر پاییز است و روزها کوتاه، می‌توانید حدس بزنید چه حالی دارم یک ساعت گذشت، خبر داد به سلامتی، بولدوزر سوار بر خودرو تانک بر شده و در حال آمدن هستیم.

هنوز برای رسیدن به پایگاه کار مفیدی انجام نشده و سروان سلطانی هم چشم به راه است. کمتر از یک ساعت بعد، قائمی خبر داد، در یک پیچ کوهستانی به دلیل لغزندگی، خودرو و بولدوزر از جاده خارج شده و معلق شده است، خواستم به کمک تانک‌ها آنها را نجات بدهیم، تانک‌ها هم به همین وضعیت دچار شده و نیمه معلق هستند، راه هم مسدود شده است. می‌دانستم نجات این دستگاه‌ها، کار امروز نیست، دستور دادم بیست سرباز با یک خودرو سرپوشیده و چراغ زنبوری و پیرموس آماده شوند و در آنجا پاسداری بدهند، تا ببینیم فردا چه باید بکنیم.

شب شد، سلطانی روی خط آمد، از پیش‌آمدها اطلاعاتی داشت، نگرانی او بیشتر شده بود، باز با صحبت‌های آرام‌بخش به او روحیه دادم. فرمانده سربازان تماس گرفت و گفت شدت سرما به حدی است که امکان خارج شدن از خودرو سرپوشیده وجود ندارد. گفتم نگران نباش، برای دشمن هم شرایط همین است، همین‌که بدانند در منطقه حضور داریم، جرات و جسارت نزدیک شدن را ندارند.

فردا صبح قائمی با تمام وجود سعی در نجات دستگاه‌های بارزش‌مان کرد، نتیجه نگرفت، باز شب شد و امور را باید با حرف‌هایم اداره کنم.

روز سوم در کمال ناامیدی، قائمی خبر داد همه دستگاه‌ها نجات یافته و در حال بازگشت هستیم. نزدیک غروب آفتاب به سلامت وارد پادگان شدند ضمن تشکر از قائمی و فرمانده سی نفر سرباز، با خدمه تانک‌ها،

بلدوزر، جرثقیل و خودروها جلسه گذاشتیم که خوب برای رفتن به پایگاه چه باید کرد؟ قائمی گفت، راه منحصر به فرد رساندن تدارکات با قاطر است اگر ده رأس قاطر داشته باشیم، من مسئولیت آن کار را قبول می‌کنم. حالا قاطر از کجا بیاوریم، آن هم قاطری که توانایی تحمل سرمای زیر بیست درجه را داشته باشند؟

با آیت الله قریشی امام جمعه ارومیه، شبانه تماس گرفتم و بعد از تشکر از حمایت‌های ایشان، داستان را گفتم، آقا فرمودند یکی از دوستانمان با شما تماس می‌گیرد و مشکل را حل می‌کنم دقیقی بعد شخص محترمی تماس گرفت. حقیقت داستان را آقا برایش گفته بود، گفت نگران نباشید، قاطری که بتواند در این برف و سرما به شما کمک کند، در مرز ارس ایران و روسیه برای شما تهیه و در اسرع وقت تحویل خواهد شد. قاطرها با کامیون رسیدند دو روز صرف این کار شده بود.

هر شب با سلطانی به گفتگو و روحیه دادن گذشته بود ما هم شرمنده او، گاه با خود می‌گفتم، کاش محکم ایستاده بودم و زیر بار ایجاد این پایگاه نمی‌رفتم. می‌دیدم همان هنگام جواب خود را گرفته بودم که بعد از من این کار را می‌کنید و من هم با آبروریزی از میدان به‌در می‌روم. من کارم را با همه معضلات دوست داشتم و نمی‌خواستم از دست بدهم.

قاطرها، این حیوانات نجات‌بخش فردای آن روز تا نیمه راه رفتند و از ادامه راه باز ماندند. برف و بوران، قاطرچی‌ها را بیچاره کرده بود. قاطرها برگشتند و سلطانی هم چشم به راه و نگران. شب جلسه گذاشتم، گفتم تنها یک راه مانده، شترهای یزدی حتما ما را به پایگاه می‌رسانند. با اقداماتی که انجام دادم، تعدادی شتر با شتربان از یزد رسید. روز بعد تا مسافتی رفتند و باز ماندند.

من و قائمی و ستاد، عقلمان به جایی نمی‌رسید، با استمداد از حق تعالی، گفتم نگران نباشید، از فردا با گام‌هایمان، طبیعت را وادار به تسلیم می‌کنیم. ان‌شالله، گفتم، من دیگر تحمل شنیدن صدای سروان سلطانی را ندارم، روحیه او و پایگاه بسیار خراب است و آذوقه و سوخت آنان به حداقل رسید. اگر به پایگاه حمله شود، توان جنگیدن ندارند و همه آنها کشته یا اسیر خواهند شد. در آن صورت برابر خدا و وجدان، من فرمانده تا آخر عمر شرمسار خواهم بود. فردا خواهید دید که خودم راه را باز کرده‌ام. به گردان مسئول پایگاه تلفن زدم، معاون گردان سروان صادق‌زاده تلفن را برداشت. گفتم فرمانده گردان کجاست، گفت مرخصی است، گفتم فردا ساعت هشت صبح ماشین‌ها و تدارکات مورد نیاز پایگاه به اتفاق سربازان آماده حرکت باشند، تا هر جا شد با خودروها و هر جا نشد، پیاده مسیر را تا پایگاه طی خواهیم کرد، دستور دهید هر یک ساعت، راننده‌ها ماشین‌ها را روشن کنند که وقتمان صرف هل دادن و روشن کردن آنها نشود.

صادق‌زاده، همانی بود که در یک عملیات محدود، پنج نفر از جوانانمان شهید شده بودند، باور نکرده بود، من ساعت هشت صبح به قرارگاه شان مراجعه کردم و گفتم ماشین‌ها کجا هستند؟ نگهبان گفت، کجا باید می‌بودیم، گفتم آماده حرکت، گفت چیزی به ما نگفته‌اند. گفتم فرمانده را خبر کن، بگو فرمانده تیپ با پنج نفر سرباز از دامنه ارتفاعات به طرف پایگاه حرکت کرده، نیم‌ساعت گذشت، دیدم صدای ماشین‌ها را می‌شنوم، صادق‌زاده رسید، گفتم حرف نزن تو را باید تحویل دادگاه بدهند. مگر دیشب شوخی کرده بودم با تو، چرا آماده نبودی، هزار دلیل آورد، گفتم اگر جای تو بودم خودکشی می‌کردم. سربازان تو در این پایگاه زیر برف و جان

می‌دهند و تو پای بخاری در خواب خوش خرگوشی به سر می‌بری، ماشین‌ها از نقطه‌ای نتوانستند جلوتر بروند، بارها تقسیم شد. تیم‌های تامین، چپ و راست و در جلو و عقب، کاروان به حرکت درآمد، برخی مسلح و آماده و برخی حامل غذا و سوخت و دیگر نیازمندی‌ها، به هر سختی بود برف‌ها را می‌شکافتیم و جلو می‌رفتیم. بوران اجازه نمی‌داد، چشم خود را باز کنیم. مجهز به لباس‌های گرم و کاپشن‌های ضد برف و باران، کلاه پشمی، دستکش، جوراب پشمی، پوتین و چکمه روی آن بودیم. گاه دقیقه‌ای توقف می‌دادیم تا سربازان عقب‌افتاده برسند و کسی جا نماند. گاهی برف تا بالای زانو و نزدیک کمر می‌رسید، یک لحظه به عقب برگشتم، دیدم صادق‌زاده در ده‌متری من روی برف خوابیده، گفتم این نامرد خود را به مردن زده، اما جلوی سربازان نباید به روی خود بیاورم، به سربازان گفتم پاهایش را بگیرید و روی برف او را اسکی کنید. سرم را در گوشش گذاشتم و گفتم این مأموریت باید انجام بشود، برگشتی در کار نیست، آبروی خود را نَبَر، دقایقی نگذشته بود که از سمت چپ کاروان صدای الله‌اکبر اذان ظهر به گوش رسید. با تعجب دیدم موجوداتی در داخل برف سر برآوردند، با خود گفتم کارمان تمام شد، باید با تمام قدرت بجنگیم. صدای اذان از همه آنها بلند شد. رسم قدیمی روستا، ما را به وحشت انداخته بود. از روستا دور شدیم و صادق‌زاده بلند شد و به حرکت درآمد که یعنی من دچار صرع شده بودم. من می‌دانستم که او از نزدیک شدن به روستا و امکان کمین علیه کاروان ترسیده بود. آن روز ترس در وجود من کشته‌شده بود و شعف خاصی در عوض، به من دست داده بود.

ساعت سه بعد از ظهر بود و یک سوم راه مانده بود، به سلطانی گفتم ما را باید ببینی، گفت می بینم، گفتم یکی دو ساعت طول می کشد که ما به شما برسیم. بعد از شامگاه هم، بازگشت ما خطرناک است و اگر شب نزد شما بمانیم، هر آنچه را که با خود آورده ایم، می خوریم و فردا هم اگر برفی دیگر روی این برف ها بیفتد، کسی نیست به دادمان برسد، بهتر آن است که ما تدارکات را در همین نقطه قرار دهیم و شما بفرستید ببینند و ببرند. سلطانی که روزنه امیدی به نجات پیدا کرده بود، گفت ما تا سینه در برف هستیم، گفتم چند نفر در نوبت مرخصی هستند، گفت ده نفر، گفتم بسیار خوب، بگو با ساک هایشان بزنند به سینه برف، نگران نباشید. افراد آماده مرخصی که ده دوازده روز برای همین لحظه دقیقه شماری کرده بودند، و باورشان نمی شد. با ذوق و شوق، برف ها را شکافتند و به سرعت به سمت ما آمدند. گفتم سلطانی باور کن که برف هر چند هم بیشتر باشد، غلبه کرده ایم. از فردا هم حرکت کاروان روزانه طبق برنامه انجام می شود و بار و بانه همراه را گذاشتیم و با نزدیک شدن سربازان عازم مرخصی، به سرعت راه را پشت سر گذاشتیم.

در طول راه، سربازان سرود می خواندند و سراسر وجودشان احساس غرور و پیروزی بود. از قصور و تقصیر و سهل انگاری صادق زاده هم به مناسبت این عنایت الهی گذشت کردم. شترها با شتربان ها برگشتند، ولی قاطرها برای روزهای سخت ماندند و گاه توسط یگان های دیگر لشکر به کار گرفته می شدند.

توضیح: پس از انتقال سرهنگ شریف‌النسب در نیمه دوم دی ماه ۱۳۶۱ از تیپ مهاباد، در مورخه ۱۳۶۱/۱۱/۱۵ ضدانقلاب به این پایگاه حمله نمود و وقایع تلخی را به وجود آورد.^۱

داستان تعویض فرمانده تیپ مهاباد

دو مسئله باعث شد، مرا از فرماندهی تیپ مهاباد تعویض کنند. قبلاً گفته بودم که به اکثر اهدافم در مورد امنیت شهر و حل مشکلات جامعه رسیده بودم. خبر نداشتم که بین فرمانداری و استانداری مذاکراتی درباره من شده که به نیروی زمینی کشیده شده باشد. در جواب گفتند قرار نیست ایشان عوض شوند. سپاه، فرمانداری مهاباد و استانداری ارومیه خواستار ابقا من شده بودند.

۱. تقویم تاریخ دفاع مقدس - جلد ۲۹، حوادث و رویدادهای مورخه ۱۵ بهمن ماه سال ۱۳۶۱، معاونت عملیات - مرکز پژوهش‌های دفاع مقدس نیروی زمینی ارتش، به کوشش امیر سرتیپ دوم سعید پورداراب، منطقه شمال غرب - صفحه ۴۲۴

امروز جنایتی هولناک به دست ناپاکان به شرح ذیل در منطقه شمال غرب اتفاق افتاد:
لشکر ۶۴ پیاده ارومیه اعلام نمود در ساعت ۲۳:۰۰ امروز پایگاه درمان (محور مهاباد - بوکان) به استعداد ۱۲۰ نفر وسیله (توسط) مهاجمین محاصره که درگیری تا ساعت ۰۵:۰۰ - ۶۱/۱۱/۱۶ ادامه داشت، در نتیجه پایگاه سقوط نموده و حدود یکصد نفر از پرسنل آن شهید، بقیه به گروگان برده شده‌اند و پایگاه نیز به دست مهاجمین افتاده‌است، در صبح ۶۱/۱۱/۱۶ نیروی کمکی از تیپ مهاباد و یگان جنداله به محل اعزام که در بین راه با کمین ضدانقلابیون برخورد، در نتیجه ۵ نفر شهید، ۱۸ نفر مجروح و یک نفر سرباز با اسلحه و مهمات مفقودالایر شده و درگیری در منطقه ادامه داشته‌است.
فرمانداری مهاباد در رابطه با جنایت هولناک ضد انقلاب به شرح فوق و مشکلات منطقه، گزارشی مشروح به شرح ذیل به استانداری آذربایجان غربی در ۷ صفحه منعکس نمود.

حدود سی سال بعد، نامه‌ها به دستم رسید و هنوز آنها را دارم. از محتوای آن خیلی چیزها برایم روشن شد، یکی همان جلسه‌ای که در سالن اجتماعات لشکر، در حضور جناب صیاد و برادر محسن رضایی تشکیل شده بود، به من گفتند شما گفته‌ای سپاه در مهاباد طرح آمریکا را پیاده می‌کند و از من خواسته بودند توضیح دهم، من هم در این فرصت، اقداماتم را در مهاباد شرح دادم. آنها هم بدون آنکه من خبر داشته باشم، اظهاراتم را گلچین کرده و به دادگاه نظامی ارسال می‌کنند. علاوه بر آن، هر اتهامی که می‌توانستند به آن اضافه کرده بودند.

اما دومین قضیه، برای جابجایی من از اولی جالب‌تر است، هیئتی در سه ماه آخر خدمتم، در کسوت روحانی به مهاباد آمدند، مثل همیشه تصور من این بود که برای ارشاد آمده‌اند. آقایان را بین واحدها تقسیم کردم. یکی از آنها را برای فرمانده تیپ نگه داشتم، روزها با ایشان به پایگاه‌ها سر می‌زدیم و در جمع سربازان سخنرانی می‌کردند. بعد از ظهر به شهر می‌رفتند و با مردم گفتگو می‌کردند، ۱۵ روز مأموریت شان تمام شد و برگشتند.

یک ماه گذشت و همین آقا را که در معیت فرمانده تیپ نگه داشته بودم، برای دومین بار به مهاباد آمد، سری هم به من زد، و فرمودند ما از وزارت کشور آمده بودیم و مأموریت داشتیم سیاست‌گذاری‌ها را در کردستان بررسی کنیم. در مناطق مختلف این کار صورت گرفت و در گزارشی که خدمت حضرت امام بردیم، برخورد مسئولین، فرماندهان و نهادها را با مردم کرد و مسائل شهری و پاسخگویی به نیازها و خواسته‌های طبقات را خدمت ایشان توضیح دادیم، امام روش شما را به

عنوان بهترین الگو پسندیدند، امام فرمودند، ایشان را مسئول سیاست‌گذاری در کردستان کنید. یعنی همه باید مانند شما عمل کنند. خود را آماده کنید. گفتم حضرت آقا، کاش با من مشورت کرده بودید، همین موردهاست که من را بر می‌دارند. ارتش روش‌ها و تدابیر مخصوص خودش را دنبال می‌کند، حالا فکر می‌کنند من خود را به شما نزدیک کرده و به نوعی بند و بست و تبنانی در کار است، ایشان محکم فرمودند چنین چیزی امکان ندارد، من به ایشان گفتم، برایم پیش آمده است. صیاد، یک هفته بعد از این داستان، نیمه شب به من تلفن زد و گفت تو که هنوز مهابادی، گفتم مگر قرار بود جای دیگر باشم، تلفن را قطع کرد، سه شب بعد همین قضیه تکرار شد، فهمیدم داستان در حال شکل گرفتن است. از تلفن دوم ایشان یک هفته گذشت، صبح دفترم بودم دیدم سرهنگ ظهوری که تا دیروز فرمانده تیپ پیرانشهر بود، وارد شد و یک راست رفت پشت میز نشست و گفت آقای شریف‌النسب وسایل خود را جمع کن و قبل از جمع‌آوری تامین‌ها، مهاباد را ترک کنید. خونسردی خود را حفظ کردم و گفتم می‌دانم از کجا آب می‌خورد، یکی دو دقیقه با هم صحبت کردیم.

به همسرم گفتم، هر چه زودتر وسایلمان را جمع کن، همه را به سختی در پیکان خودم جا دادم، با پادگان تسویه حساب کردم و وقتی برای خداحافظی نزد ایشان رفتم، با تعجب گفت هنوز که اینجا هستی، گفتم خیالت راحت باشد، این هم کلید منزل من و رفتم.

به من گفته بودند، بعد از مرخصی خود را به قرارگاه جنوب معرفی کنم. از تهران با قطار به خوزستان سفر کردم و با ماشین‌های نظامی عبوری به قرارگاه رسیدم. حسین شیبانی دوست و همدوره‌ام در دانشکده فرماندهی و ستاد گفت، خبر نداشتیم کی می‌آیید، چندین بار ماشین فرستاده بودم، شما را از ایستگاه راه آهن بیاورند. محبت او همه خستگی‌ها و بی‌حرمتی‌ها را از قلبم پاک کرد، گفتم چه خبر، گفت قرارگاه برای عملیات آینده در حال طرح‌ریزی است. با سرهنگ تراب ذاکری، همدوره عزیز روبرو شدم، من را با سازمان قرارگاه آشنا کرد.

مرحوم امیر موسوی قویدل، از طراحان عملیات اطلاعات قرارگاه ضمن خوش آمد گویی، گفت صیاد از کارها و ابتکارات شما در مهاباد برای من خیلی تعریف کرده، به شما علاقه وافر دارد. ماندنم تا عملیاتی که والفجر مقدماتی نام گرفته بود، به پایان رسید.

هر یکی دو روز، صیاد را می‌دیدم و با هم سلام و علیک می‌کردیم. در یکی از این روزها مرا کنار کشید و گفت یادت هست به من گفته بودی، مرا جایی بفرست که سخت‌تر و به هم ریخته‌تر باشد، گفتم بله، گفته بودم که بعد از سه ماه بازرسی بفرستید اگر از همه جا بهتر شد، من را به جای دیگر بفرست. حالا کجا باید بروم، ایشان گفت، تیپ خرم‌آباد، در دو سه عملیات اخیر خیلی ضربه خورده و روحیه‌ها خراب است، گفتم بسیار خوب، معارفه انجام شد و تیپ را از سرهنگ اسکندر بیرانوند که از سران عشایر خرم‌آباد بود تحویل گرفتم. چند روزی گذشت، دریافتم یگان تحت امر من، در

سازمان قضایی ارتش بیشترین پرونده‌ها را به خود اختصاص داده که حکایت از رواج بی نظمی دارد. افسر قضایی را احضار کردم، دیدم چهره او آشناست، اما خیلی پیر شده، به روی خود نیاوردم، برایم گفته بودند افسر قضایی مشکل خانوادگی دارد و از خدمت در تیپ ناراضی است. به او گفتم با این خودرو و راننده سرباز، دوزخ در هفته به سازمان قضایی در تهران سر بزنید و تکلیف پرونده‌های معوقه را روشن کنید. دو روز هم در خرم آباد و پادگان کارهایتان را انجام دهید و یک روز هم در جبهه به من پیشرفت کارتان را گزارش دهید، خوشحال شد. در اولین مراجعه به قرارگاه تیپ در دشت عباس گفتم، در مراجعه به سازمان قضایی وقتی درباره لطف شما برای دوستان می‌گفتم، یکی از آنها در گوشم گفت، همین روزها دادگاهی می‌شود و پرونده‌اش سنگین است، گفتم چرا؟ جواب نداد. به افسر قضایی تیپ گفتم من در خدمتم سنگ تمام می‌گذارم، راه راست می‌روم و از هیچ مقامی و نهادی نمی‌ترسم، کار خودت را بکن و نگران من نباشید. هفته بعد افسر قضایی تیپ آمد و گفت دوستان من همه نگران شما هستند و گفته‌اند به او بگو هر کاری از دستت بر می‌آید انجام بده. گفتم وقتی من نمی‌دانم چه کردم، چه می‌توانم بکنم. این بار رفت و برگشت و گفت مربوط به دوران خدمت در مهاباد است و هر چه تلاش کردم چیزی از پرونده‌ات بفهمم نشد و طبقه بندی پرونده بالا است. از یک نفر دیگر پرسیدم گفت: یکی از اتهامات این بود که از دفتر خارج نمی‌شده و به پایگاه‌ها سر نمی‌زده، گفتم بسیار خوب، اگر همه مطالب پرونده همین سؤال باشد که دروغ محض است. گفت شما مطمئن هستید که به پایگاه‌ها سر می‌زدید؟ بله من فرزند

خردسال خودم را در بازدید از پایگاه‌ها با خود می‌بردم که با تلاوت آیات کوچک قرآن کریم جلسه را افتتاح کند و سربازان ببینند من زن و فرزندان خود را هم به مهاباد آورده‌ام و روحیه بگیرند. گفتم از دوست خود تشکر کن و بگو آنقدر از انجام وظیفه در مهاباد سرافرازم که حد و حدودی ندارد، علاوه بر فرماندهان و همزمانم، مردم شهر هم مرا می‌شناسند از خدمات ما آگاه هستند و برایم احترام قائل هستند. رفت و برگشت و گفت‌وگو صلاح می‌دانید یک تیم تحقیق برای بررسی اتهامات شما به مهاباد برود؟ گفتم حتما این کار را بکنید تا حقیقت آشکار شود. بروند و از عملکرد من از فرماندهان، فرمانداری، نهادها، سپاه، مردم کوچه و بازار، زاندار مری و شهربانی هم بپرسند.

یک ماه گذشت، افسر قضایی تیپ که در این مدت پرونده‌ها را در سازمان قضایی به حداقل رسانده بود، پیام آورد که در مهاباد، یک یک موارد اتهامی مورد تحقیق و سؤال قرار گرفته و به خصوص سربازان از بازدیدهای خوب فرمانده به اتفاق فرزندش حکایت گفته و دست‌نوشته‌هایشان در پرونده موجود است. در هر حال، نتیجه تحقیقات هم به نفع شما تمام شد و پرونده از جریان رسیدگی قضایی خارج شده است. وسوسه شدم که بدانم این پرونده چگونه و توسط چه فردی و یا افرادی ساخته و پرداخته شده که موفق نشدم، با خود گفتم جمله «قرارگاه حمزه در کردستان طرح امریکا را پیاده می‌کند» برای سپاه گران تمام شده است و هنوز هم دنبال این پرونده هستند، هنگامی که برای کسر خدمت هم در سال ۹۱ مراجعه کرده بودم، گفتند شما پرونده پیش ما ندارید، پیگیری کردم گفتند پنج جلد پرونده شما شامل چند هزار صفحه مفقود شده است، شاهد من سرهنگ محسن

قرهی، نیروی انسانی ستاد مشترک است. حالا اگر کسی دنبال کند خواهد دید که در همه ارگان‌ها پرونده دارم.

من برای سفر حج ممنوع‌الخروج بودم، سال ۱۳۶۳ آقای تهرانی مسئول اطلاعات نخست‌وزیری آن را آزاد کرد. تا این اواخر هم برای سفر حج تمتع و زیارت حضرت زینب نیز مشکل داشته‌ام. برای دیدار فرزندم که به اتفاق خانواده در امریکا ساکن هستند، در زمان او باما به دلیل سوءپیشینه رد شدم. همه را لطف خدا می‌دانم و گله‌مند نیستم.

بعدها به فکر فرو رفتم که چگونه به خود اجازه دادند که چنین دروغ و اتهامی بر من وارد کنند، یادم آمد که رکن ۳ تیپ مهاباد از من پرسیده بود در این ماه چند بار از پایگاه‌ها بازدید کرده‌اید، گفتم منظورتان؟ گفت برابر مصوبات، هر افسر و درجه‌دار ستاد از پایگاه بازدید کند مبلغی به عنوان اضافه کار به او تعلق می‌گیرد، من گفتم به من کاری نداشته باشید، بازدید از پایگاه وظیفه و سرگرمی من است و در مورد دیگران برابر مصوبه‌ها عمل کنید. اینها هم که همه جا را به دقت برای تکمیل پرونده من جستجو کرده بودند، می‌بینند بابت بازدیدها، پولی به حسابم نرفته با خود گفته بودند حتماً بازدید نمی‌رفته است.

از نکات جالبی که جامانده برایتان بگویم، همسرم جلساتی در مهاباد برای افزایش دانش مذهبی خانواده‌ها تشکیل داده بود که با استقبال مواجه شده بود و به طور هفتگی و اغلب به شکل پرسش و پاسخ برگزار

می‌شد. روزی نامه‌ای از پادگان به دست ایشان رسیده بود، در غیاب من باز کرده بود، سر و پا ناسزا که همسر فرمانده پادگان، همسران افسران و درجه‌داران را شستشوی مغزی می‌دهد، این نامه گیرنده بود و اصل آن به نام و آدرس مقامات مملکتی از فرمانداری به بالا ارسال شده بود. وقتی به منزل آمدم همسر من را بسیار ناراحت دیدم، فکر کردم خبر ناگواری از شهرستان رسیده، وقتی که کمی آرامش پیدا کرد، داستان را برایم گفت، تا مدت‌ها اثر نامطلوب کار ناجوانمردانه اراذل و اوباش، ذهن او را مشغول داشته بود و هنوز هم از آن، به عنوان تلخ‌ترین خاطره از مه‌آباد یاد می‌کند.

گاهی شب‌ها به دعوت جوانان گروهکی که روی شبکه مخابراتی آمده بودند جلسه پرسش و پاسخ برگزار می‌شد، آنان می‌پرسیدند و من پاسخ می‌دادم. فرصت نمی‌دادند، من هم بپرسم، اما با هر ترفندی بود حرف‌هایم را با آنان می‌زدم و مانند برادری که از خانه گریخته و اسیر آدم‌های فاسد و بد سگال شده تلاش در برگشت آنان داشتم، و آنقدر بد بیراه و ناسزا می‌شنیدم که اعصابم خرد می‌شد. مخابرات پادگان دو نوار از این گفت و گوها را به من داده است. وقتی با آنان صحبت می‌کردم، تا مدتی بعد گلو درد داشتم.

در آخر خدمت در تیپ مه‌آباد، هنگام سوار شدن به خودرو و عزیمت به سمت تهران، چند نفر از دوستان سپاهی، برای بدرقه من آمده بودند، در حال خداحافظی دیدم که یکی از همسایه‌های پادگان، با کارتن بسیار بزرگی پیش من آمد و از رفتن نا به هنگام من اظهار تاسف کرد و گفت این هدیه ناقابل را از همسایه‌های پادگان بپذیرید. به دوستان سپاهی گفتم

باز کنید، دیدم بهترین چای خارجی است. از ایشان تشکر کردم و گفتم بزرگی کردی انتظار نداشتم، با رفتن ایشان، به برادران سپاه یک بسته از آن چایی‌ها هدیه دادم تا تمام شد، یک نفر از بدرقه‌کنندگان گفت لااقل یکی را برای خودت می‌گذاشتی، گفتم نخواستم پشت سرم بگویند مهاباد را با خود برد.

هفت ماه از خدمتم در مهاباد گذشته بود. یک نفر روحانی به نام حجت‌الاسلام لطفی از عقیدتی سیاسی ستاد مشترک برای ارشاد آمده بود، از شاگردان مرحوم آیت‌الله فاضل لنکرانی، مردی دانشمند و سلیم‌النفس بود و سربازان و درجه‌داران و افسران شیفته برخوردهای خوب وی شده بودند. در پایان مأموریت به ایشان گفتم، حضرت آقا اگر موافق باشید یکی از این خانه‌های سازمانی را برای شما آماده کنیم و هنگام تعطیلی مدارس زنگ بزنید راننده می‌فرستم برای شما با خانواده مهمان پادگان باشید، این برنامه انجام شد، خود ایشان و خانواده شان برای من و همسرم که در محیط کوچک و غم‌زده مهاباد برای من کسالت آور شده بود موهبت الهی بود.

در بازدید از پایگاه‌ها، من و فرزندم ایمان، همراهشان بودیم. ایمان کلاس حاج آقا لطفی را با آیات قرآن افتتاح می‌کرد و من هم به بازدیدها می‌رسیدم. در پایان سخنرانی ایشان به اتفاق بر می‌گشتم. گاه ایشان با ایمان به سر کلاس می‌رفت. یک روز که آقای لطفی سر کلاس رفته بود و ایمان به دلایلی با ایشان همراه نبود، در بازگشت گفتند، امروز که ایمان

نیامده بود، کلاس و سخنرانی من موفقیت همیشگی را نداشت. سربازان حضور و قرآن خواندن او را بسیار دوست می داشتند.

بعد از خاتمه مأموریتم در مهاباد، هر از گاهی به دیدارشان در قم می رفتم، شنیده بودم که مدتی بعد رئیس عقیدتی سیاسی نیروهای ویژه بودند، پرسیدم چرا شغل خود را در آن یگان ترک کردید؟ گفت آقای غلامرضا صفایی سمیناری برای طلاب عقیدتی و آشنا ساختن آنان به وظایفشان گذاشته بودند. بعد از پایان سخنرانی گفت آقایان اگر سؤالی دارند بپرسند، طلبه جوانی بلند شد و گفت حاج آقا چرا ما حق نداشته باشیم فرمانده لشکر را عوض کنیم؟ حاج آقا به فکر فرورفت که چه پاسخی دهد، گفتم حاج آقا اگر اجازه بدهید جواب ایشان را من بدهم، رفتم پشت بلندگو و گفتم برادران روحانی تا دیروز ما در روستا از چوپان ده که حداکثر یک چوب دستی با خود داشت، می ترسیدیم، حالا چه شده که با خواندن یکی دو کتاب در حوزه فیلمان یاد هندوستان کرده که بخواهیم فرمانده لشکر عوض کنیم! آیا می دانید این فرمانده لشکر دبیرستان را تمام کرده، در کنکور دانشکده افسری پذیرفته شده، سه سال رنج شبانه روزی و اردوهای زمستانی و تابستانی، دوره مقدماتی و رنجر و چتربازی دیده، در نقاط مرزی عملیاتها و تمرینها مانورها را چند سالی گذرانده، مجدداً به کلاس دوره عالی رفته، بعد از چند سال مجدداً دانشکده جنگ را پشت سر گذاشته، حال من و تو انتظار داریم اجازه دهند او را عوض کنیم. همه نفسها در سینه حبس شده بود، گفتم حاج آقا صفایی، من فهمیدم که ماندنم با این انتظارات عجیب و غریب بی فایده است و عقیدتی راه به جایی

داستان تعویض فرمانده تیپ مهاباد / ۱۴۱

نخواهد برد و از همین جا اعلام می‌کنم که دیگر حاضر به خدمت در عقیدتی سیاسی نیستم، گذاشتم و رفتم.

آقایان سرداران و فرماندهان سپاه در این مدت که من در مهاباد پوست انداخته بودم، نیامدند به من یک خسته نباشید بگویند، در حالی که آقایان فرماندهان دائم با هواپیما و هلیکوپتر همه جا می‌رفتند. فقط یک نفر می‌آمد و محبت او را همیشه به یاد دارم، شهید محمد بروجردی بود. مردی خاکی و با حقیقت. روانش شاد باد.



سرهنک دوم ستاد سید محمدعلی شریف‌النسب - دفتر فرمانده تیپ مهاباد



بازگشایی مدارس مهاباد در مهرماه ۶۰ پس از بازسازی توسط تیپ مهاباد



مراسم صبحگاه تیپ مهاباد - سال ۱۳۶۰



سرهنک شریف‌النسب در بین مسئولان شهر مهاباد - سال ۱۳۶۰



سخنرانی در مسجد جامع شهر مهاباد - آبان ۱۳۶۰



سرهنگ دوم شریف‌النسب فرمانده تیپ مهاباد در بازدید از یکی از گردان‌های

تیپ مهاباد - سال ۶۱



بازدید از گردان ۳۰۳ توپخانه کمک مستقیم تیپ مهاباد - خرداد ماه ۱۳۶۱



سخنرانی در یکی از مساجد شهریار به مناسبت سالگرد شهید صیاد شیرازی -

سال ۱۳۹۲

نمایه

الله‌قلی: سروان, ۷۵, ۷۶, ۷۷, ۷۹,

۹۲

امامی: سید محمود, ۴

امریکا, ۱۲, ۵۰, ۵۱, ۷۵, ۱۳۲,

۱۳۶, ۱۳۷

امیری: کیکاووس, ۸۸, ۹۱

اهواز, سیزده, ۵

ایل قلخانی, ۳

ب

باهنر, ۶

برزمهری: دکتر, ۲۵

بروجردی: محمد, ۱۴۱

بروجردی: محمود, ۲۱

بسیج, دوازده, چهارده, ۲۰, ۲۸,

۳۵, ۴۳, ۷۱, ۸۲

بسیج مدارس, ۳۲

بنی صدر: ابوالحسن, ۳, ۵, ۶,

بوکان, ۵, ۱۸, ۸۰, ۱۰۶, ۱۲۴,

۱۳۱

بیانی مجد: درجه‌دار, ۱۱۵

آ

آبادان, سیزده, چهارده, ۱, ۳۹,

۱۱۳

آشناسان, ۵۲, ۹۹

آلواتان, ۲۵

ا

اتکا, ۴۶

احمدزاده: سروان, ۹۶, ۱۰۳

ارومیه, چهارده, ۱, ۶, ۷, ۱۱, ۱۶,

۱۸, ۲۵, ۲۸, ۳۳, ۳۹, ۴۵, ۴۶,

۴۷, ۵۶, ۶۰, ۶۹, ۷۷, ۸۰, ۸۱,

۸۵, ۸۹, ۱۰۰, ۱۰۳, ۱۱۵,

۱۱۹, ۱۲۰, ۱۲۷, ۱۳۱

اسلامی: ستوان سوم, ۱۰, ۱۹, ۲۱

اصفهان, یازده, ۲۲, ۲۵, ۳۷, ۴۳,

۷۵, ۸۵, ۹۵, ۱۱۰, ۱۱۲

افضل: نسرين, ۸۱, ۸۳

اقارب‌پرست: حسن, یازده, دوازده,

۲۵, ۱۱۲, ۱۱۴

۱۴۸ / برای امنیت پایدار

تهران، دوازده، ۳، ۵، ۶، ۲۱، ۲۳،

بیرانوند: اسکنندر، ۱۳۴

۳۶، ۴۰، ۴۳، ۷۳، ۸۱، ۱۰۱،

پ

۱۳۸، ۱۳۵، ۱۳۴، ۱۱۵

پایگاه جعفرآباد، ۶۹، ۸۴، ۸۵، ۸۶،

تهرانی: نخست‌وزیری، ۱۳۷

۱۱۶، ۹۰

تیپ خرم‌آباد، ۱۳۴

پایگاه درمان، ۱۲۴، ۱۳۱

ج

پایگاه کوسه کهرئیز، ۲۸، ۳۰

جان محمد منگور، ۹۳، ۹۴

پایگاه موجش، دوازده، ۵، ۶

جدی: سرهنگ، ۶۹

پزشک‌پور، ۴۳

جزیره مجنون، ۱۱۴

پورداراب: سعید، ۱۳۱

جلایی‌پور: حمیدرضا، ۱۸، ۳۷،

پورمقدس: محمود، ۲۵

۱۰۵، ۴۸

پیرانشهر، ۵، ۶، ۱۸، ۸۰، ۹۵،

جلدیان، ۴۶

۱۱۹، ۱۲۱، ۱۳۳

جمالی: اصغر، ۹۸

پیل پایه: مهندس، ۱۰۵

جوادی: سید شهاب‌الدین، ۲، ۴۰

ت

جواهری: دادگاه انقلاب، ۱۲۰

تبریز، ۱۸، ۴۶، ۴۷، ۵۶، ۸۰

جولایی: جلال، ۸، ۱۰، ۱۱، ۱۵،

ترکان: احمد، ۹۹

۲۸، ۲۹، ۳۰، ۵۸، ۷۵، ۷۶، ۸۴،

ترکیه، ۱۲

۹۳، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۹

تروتسکی: ماموستا، ۳۸، ۱۰۴

چ

تکاوران دریایی، سیزده

چمران: مصطفی، سیزده

توفیقی: مهندس، ۴۶

ذ	ح
ذاکری: تراب, ۱۳۴	حبیبی: دکتر, ۱۱
	حسینی: سرباز, ۱۰۸
ر	خ
رجایی: محمدعلی, ۶, ۴	خامنه‌ای: آیت‌الله, دوازده, سیزده
رحیمی: محمدرضا, ۱۲	خرسندی: حسین, ۹۹
رزگاری, ۳۳	خرم‌آباد, چهارده, ۱۳۴
رستمی: محمود, ۳, ۴	خرمشهر, سیزده, چهارده, ۱۱۳
رضایی: محسن, ۵۰, ۱۳۲	
رفسنجانی, ۴, ۶۳	د
رود ارس, ۱۲۷	داروخانه, ۲۴, ۲۵, ۲۶
روزبهرانی: ستوان, ۱۴	دانشکده افسری, یازده, دوازده,
روزنامه اطلاعات, ۳۳	سیزده, ۱, ۲, ۵, ۱۱۵, ۱۴۰
روسیه, ۱۲۷	دانشکده فرماندهی و ستاد,
ریاض‌الحسینی: سید ابوالفضل,	دوازده, ۱, ۱۳۴
۱۰۷	درمانگاه, ۲۴, ۲۶, ۶۱, ۷۴
ز	دشت عباس, ۱۳۵
زریبافان: مهندس, ۱۰۵	دکل مخابراتی, ۴۷
زندگی: سرهنگ دوم, ۶۵	دموکرات, چهارده, ۲۳, ۲۴, ۲۵,
	۲۶, ۳۱, ۳۳, ۳۴, ۴۳, ۵۷, ۷۲,
ژ	۷۸, ۸۴, ۱۰۶
ژاندارمری, ۱, ۴, ۴۳, ۴۶, ۵۲,	دهگلان, ۵
۱۱۰, ۱۱۵, ۱۳۶	

س

سلیمی: محمد، دوازده، ۸، ۱۰،

۴۶

سنجقی: ابراهیم، ۶۳

سنندج، دوازده، ۵، ۳۹، ۹۹

سوریه، ۱۲

سوسن آبادی، ۲۸، ۲۹، ۳۰، ۳۱،

۳۷، ۴۰، ۴۱، ۴۵، ۴۶، ۵۲، ۵۳،

۵۴، ۵۵، ۵۸، ۸۰، ۸۹، ۹۶،

۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۵، ۱۱۷،

۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۰

سه راه محمدآباد، ۸۰

ش

شاه بلاغی: استوار، ۷۸

شریف النسب: ایمان، ۱۳۹

شریف النسب سید محمدعلی،

یازده، چهارده، ۲۳، ۵۹، ۸۸،

۱۰۷، ۱۲۴، ۱۳۱، ۱۳۳

شریف النسب: مهران، ۲۲

شمخانی: علی، سیزده

شورای عالی دفاع، ۱، ۴، ۴۲

شهریکندی: عبدالکریم، ۱۰۴،

۱۰۵

شیبانی: حسین، ۱۳۴

سازمان قضایی ارتش، ۱۳۵، ۱۳۶

سالاری: علیرضا، ۲۲

سپاه پاسداران، سیزده، چهارده،

۱۰، ۱۴، ۱۵، ۱۷، ۱۹، ۲۲، ۲۸،

۲۹، ۳۵، ۴۱، ۴۳، ۴۸، ۵۰، ۵۱،

۵۲، ۵۳، ۵۴، ۶۱، ۶۲، ۶۳، ۷۱،

۷۴، ۷۷، ۷۸، ۸۱، ۸۴، ۹۴، ۹۹،

۱۰۵، ۱۰۶، ۱۰۸، ۱۱۱، ۱۲۱،

۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۶، ۱۳۹، ۱۴۱

سپاهی: ستوان سوم، ۱۱۷، ۱۱۸،

۱۱۹

سپهر: ایرج، ۶۸

ستاد اروند، سیزده، چهارده، ۱، ۲،

۳

ستاد پشتیبانی جبهه، ۲۲، ۹۵،

۱۱۲

ستاد مشترک، ۱، ۲، ۵، ۲۲، ۲۵،

۳۹، ۱۲۴، ۱۳۷، ۱۳۹

ستاری: سیروس، ۶، ۹۹

سردشت، ۵، ۱۸، ۸۰، ۹۱، ۹۳

سلطانی: منصور، ۱۲۴، ۱۲۵،

۱۲۶، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۳۰

سلیمی: سرگرد، ۸

ط

طالبانی: جلال, ۶, ۴, ۴۲,
طباطبایی: صادق, ۲۲, ۳۸

ظ

ظهوری: محمدعلی, ۱۳۳
ظهیرنژاد: قاسمعلی, ۱, ۲, ۳,
۱۱۵

ع

عبدالله‌پور: قادر, ۲۱, ۲۲, ۲۳,
۳۴, ۳۲
عبدالله‌زاده: برادر, ۸۳, ۸۴
عجب‌شیر, ۶۴
عراق: چهارده, ۱, ۴, ۶, ۱۲, ۱۸,
۳۰, ۳۶, ۴۲

عرب‌نژاد: حمید, ۱۷, ۲۸
عقیدتی سیاسی, ۳, ۱۴, ۲۲, ۳۴,
۱۰۳, ۱۳۹, ۱۴۰
علی‌خان منگور, ۹۴
عملیات ناامن الاثمه, ۲
عملیات فتح‌المبین, ۷۲
عملیات والفجر مقدماتی, ۱۳۴
عملیات والفجر ۱, چهارده

شیخ‌عطار, ۵۶

شیراز, دوازده, ۲, ۶, ۷, ۱۰, ۵۲,
۸۳, ۹۹

ص

صادق‌زاده: سروان, ۱۱۷, ۱۲۸,
۱۲۹, ۱۳۰
صالح‌پور: سرگرد, ۶۴, ۶۵, ۶۶,
۱۲۱, ۱۲۲

صدام حسین, ۴

صفایی: غلامرضا, ۱۴۰
صنایع دفاع: چهارده, ۱۲۰
صیادشیرازی: علی: چهارده, ۴, ۵,
۶, ۷, ۸, ۹, ۱۰, ۱۶, ۳۹, ۴۰,
۵۰, ۵۱, ۵۲, ۷۲, ۹۹, ۱۱۲, ۱۱۳,
۱۳۲, ۱۳۳, ۱۳۴

ض

ضدانقلاب, ۱۸, ۲۶, ۲۷, ۲۸, ۳۰,
۳۱, ۳۶, ۴۱, ۶۱, ۶۷, ۶۸, ۷۱,
۷۳, ۸۱, ۸۵, ۸۷, ۸۸, ۹۱,
۱۱۰, ۱۳۱

۱۵۲ / برای امنیت پایدار

عملیات والفجر ۳، چهارده

قم قلعه، ۸۵

قنوتی: شریف، سیزده

قهرمانی: سرهنگ، ۹، ۷

ف

فرمان عباسی: فرخ، ۱۰۳

فروزان: حسنعلی، دوازده، ۱، ۲، ۴،

۱۱۵

فلاحی: ولی الله، ۹۵

فلاحیان: عبدالباقی، ۱۰۳

ک

کامکار: علی، ۲۵

کتیبه: مهدی سیزده، ۹۶

کردستان: چهارده، ۱، ۵، ۶، ۱۲،

۱۴، ۱۸، ۲۳، ۳۲، ۳۳، ۴۰، ۴۲،

۵۰، ۵۶، ۵۷، ۷۱، ۸۵، ۸۷،

۱۰۴، ۱۲۱، ۱۳۲، ۱۳۶

کلاس‌های جبرانی، ۲۳

کلاه سبزها، ۵

کلاهدوز: یوسف یازده، دوازده، ۴

کمیته انقلاب ارتش، دوازده، ۵

کمیته رنجر، ۶، ۵۲، ۹۹

کومله: چهارده، ۲۳، ۲۵، ۲۶، ۳۳،

۳۴، ۴۳، ۷۸، ۸۴، ۱۰۶

گ

گردنه میدان، ۱۲۱

گمجن عشایری، ۳، ۴

ق

قاسملو، ۱۱۱

قاضی محمد، ۸۵

قائمی: سرگرد، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۵،

۱۲۶، ۱۲۷، ۱۲۸

قرارگاه جنوب، ۱۱۳، ۱۳۴

قرارگاه حمزه، ۶۳، ۹۹، ۱۳۶

قرارگاه شمال غرب: چهارده

قرارگاه غرب: چهارده

قرنی: محمدولی دوازده، ۱

قرهی: محسن، ۱۳۷

قریشی: آیت الله، ۴۵، ۴۶، ۴۹،

۶۱، ۱۲۷

قریشی: ماموستا، ۶۰

قم، ۱۰۵، ۱۴۰

میانداوب, ۵, ۱۸, ۲۲, ۲۵, ۲۶,
۴۳, ۴۶, ۵۶, ۸۰, ۹۳, ۱۰۶,
۱۱۲

ن

نامجو: سید موسی یازده, دوازده, ۵,
نجفدروی: منوچهر, ۴۶, ۱۱۵,
۱۱۶
نجفی: ستوان, ۶۳, ۷۳, ۹۰;
عبدالله, ۱۲, ۴۱
نقده, ۵, ۱۸, ۷۴
نقی پور: سرباز, ۸۲, ۸۳
نیروی دریایی, ۷۷
نیروی زمینی, ۱, ۷, ۳۹, ۴۰, ۹۹,
۱۰۲, ۱۳۱

و

وزارت دفاع, ۱۴, ۱۲۰
وزارت کشور, ۱۳۲

ه

هاشمی: سید مجتبی سیزده
هیئت حسن نیت, ۴۴

ل

لشکر ۷۷ خراسان: چهارده, ۲, ۳
لشکر ۶۴ ارومیه: چهارده, ۶, ۱۳۱
لطفی: عقیدتی سیاسی, ۹۱,
۱۳۹

م

مأمونیه ساوه, ۱۰۸
ماهشهر, ۱
مراغه, ۶۴
مرکز پیاده: دوازده, ۶, ۱۰۲
مسجد جامع, ۲۰, ۲۲, ۳۲, ۴۴
مشیدی: محمود, ۹
مصر, ۲, ۴۰
ملا مصطفی بارزانی, ۸۵
ملاحسنی: امام جمعه, ۴۵, ۶۰,

۶۱

منگور: ایل, ۴۸, ۹۰, ۹۳, ۹۴,
۱۲۱

موسوی: میرحسین, ۷۱

موسوی اردبیلی, ۴

موسوی قویدل: سید علی اکبر,

۱۱۳, ۱۳۴

بسمه تعالی

«معارف»، هیئت از جنس دین است

کواه جنگ بر این سرزمین است

حریث اچ سه و هم هفت آذر

کتاب قصه فتح المبین است

معرفی هیئت معارف جنگ در کوتاه‌ترین کلام شعری:

- ❖ واژه‌های "معارف"، "هیئت" و "جنگ" در بیت اول، نام هیئت معارف جنگ را تداعی می‌کند.
 - ❖ واژه "کواه"، مأموریت ما را تبیین می‌کند که یعنی: شاهد لحظات جنگ بوده‌ایم و از طرفی چون گواه هستیم، موظف به گواهی دادن می‌باشیم.
 - ❖ حرف "بر"، نشان‌دهنده تحمیلی بودن جنگ است، وگرنه جا داشت که کلمه «در» آورده می‌شد.
- در بیت دوم به عملیات‌های مهم "اچ سه" نیروی هوایی و "هفت آذر" روز عملیات مروارید در دریا و همین‌طور نبرد زمینی "فتح المبین" به عنوان نمونه‌هایی از دفاع مقدس اشاره شده است.



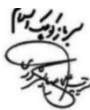
تشریح نشان هیئت معارف جنگ



کتاب آسمانی قرآن، نماد علم و حکمت



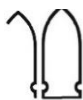
نشان جمهوری اسلامی ایران



دستخط و امضای شهید سپهبد
علی صیادشیرازی بنیانگذار هیئت
معارف جنگ



هشت پر یا ستاره ایرانی (شمسه)، در ابنیه و مساجد اسلامی و ایرانی، به یاد هشتمین امام شیعیان حضرت امام رضا (ع) استفاده شده است. انتخاب عدد هشت، بیانگر هشت سال دفاع مقدس است و دلیل وجود شمشه در نشان این است که معارف جنگ برگرفته از مبانی دینی و فرهنگ تشیع است.



مرمی فشنگ جنگ: یادآور جنگ
تحمیلی



محراب (محل حرب و مبارزه با نفس)، محل نماز که این واجب در اول وقت برای شهید صیاد اهمیت بالایی داشت



پلاک رزمندگان: یادآور جنگ و بدن‌های رها شده شهدا و جانبازان در صحنه‌های نبرد



قلم: نماد فرهنگی

در نشان معارف جنگ از دو رنگ آبی و قرمز استفاده شده است که رنگ آبی، نشان دهنده پاکی و صفا، صداقت، صلح و دوستی و رنگ قرمز، نشان دهنده روحیه شهادت طلبی و ایثار است.